

هر وین

از منک گشت



هر وئین

از هنگ کنگ

از :

جیمز هادلی چیس

ترجمه :

پرویز ایروانی

فصل اول

شب همین که میخواستم دفتر کارم را ببندم زنگ تلفن صدا کرد . ساعت شش و ده دقیقه بود ، روز طولانی ، ناراحت کننده و بی حاصل گذشته بود . هیچ مشتری سراغم نیامده بود - فقط يك نامه داشتم که آنرا هم بدون اینکه حتی پاکتش را باز کنم در سبد کاغذهای باطله انداخته بودم و ناگهان این اولین زنگ تلفن !

کوشی را برداشتم و باتمام گرمی و نشاطی که قادر بودم گفتم : «نلسون ریان» سکوتی برقرار شد - از آنطرف سیم می توانستم صدای يك هواپیما را که میخواست پرواز کند بشنوم - صدا يك لحظه گوش های مرا پر کرد و سپس ملایم تر شد . قطعاً مخاطب من در کابین رابسته بود .

- آقای ریان ؟

صدا مردانه - عمیق و کوتاه بود .

- درست است .

- شما کار آگاه خصوصی هستید ؟

- بله .

دوباره سکوتی برقرار شد . من صدای نفس آهسته و سنگین او را می شنیدم او هم احتمالاً به صدای نفس من گوش میداد سپس گفت - من فقط چند دقیقه وقت دارم . در فرودگاه هستم مایل بودم که

شما حرف او را قطع کردم :

- اسم و آدرستان لطفاً ؟

- جون هاردويك شماره ۳۳ بولوار كنفافت.
در حاليكه با عجله آدرس را يادداشت ميكردم پرسيدم :
- موضوع چيست آقای هاردويك ؟
- ميخواستم مواظب زن من باشيد
دو باره وقفه‌ای ايجاد شد زيرا يك هواييمای ديگر قصد پرواز
داشت سپس او چند كلمه‌ای گفت كه بعلت صدای شديد موتورها شنيده
نشد .

- حرف شمارا نمی فهمم آقای هاردويك .
صبر كرد تا هواييماحركت كند آنگاه با عجله گفت :
- من مجبورم كه برای انجام كارهايم ماهی دوبار بطور منظم به
نيويورك بروم و تصور ميكنم كه در غيبت من رفتار همسر من خوب نيست .
ميخواستم كه شما مواظب او باشيد - من پس فردا - جمعه - برميكردم .
ميخواستم بدانم كه وقتی من از او دور هستم چه ميكنند ؟ . كار مزد شما
چقدر است ؟

من از اين نوع كارها خوش نميآيد ولی بهتر از هيچ بود .
- ممكن است از شما بپرسم شغلتان چيست آقای هاردويك ؟
با نوعی شتابزدگی جواب داد
- من برای هرون كار ميكنم ... مواد پلاستيك .
شرکت هرون یکی از بزرگترین موسسات این ناحیه کنار
اقيانوس آرام بود . اين شرکت يك چهارم اقتصاد تمام اين ايالت را در
دست داشت .

- روزی پنجاه دلار علاوه بر مخارج . به اين ترتيب من ده دلار بيش
از اجرت معمولی خودم به او گفتم

- بسيار خوب . من اساعه سيصد دلار به عنوان پيش پرداخت برای
شما ميفرستم - ميخواهم كه همه جا بدنبال همسر من برويد - اگر از منزل
خارج نشد بايد ملاقات های احتمالی او را به من اطلاع دهيد . آيا
ميتوانم به شما اطمينان داشته باشم ؟

برای سيصد دلار من كارهای مشكل تر از اين را هم حاضر بودم
انجام دهم .

- موافقم - اما می‌توانید مرا ببینید آقای هاردویک ؟ من مایلم مشتری‌هایم را بشناسم .

- می‌فهمم - اما من همین الان تصمیم گرفتم بشما مراجعه کنم و بلافاصله باید به نیویورک پرواز کنم اما جمعه شمارا خواهم دید - من می‌خواهم مطمئن باشم که همسر در مدت مسافرت من تحت مراقبت خواهد بود .

- شما می‌توانید به من اطمینان داشته باشید (مجبور شدم صحبت خود را قطع کنم چون یک هواپیمای جت دیگر روی میدان سروصدای زیادی ایجاد کرده بود) اما باید نشانی همسران را به من بدهید آقای هاردویک .
- شماره ۳۳ - بولوار کثافت - مرا صدا می‌زنند باید بروم - بزودی شمارا خواهم دید .

رابطه قطع شد . گوشی تلفن را گذاشتم و سیگاری از جعبه روی میز کارم برداشتم آنرا با کبریت روشن کردم و دود آنرا به سمت دیوار روبرو بیرون دادم پنج سال بود که کار آگاه بودم و در این مدت مثل دیوانه‌ها کار می‌کردم . مطمئناً این چون هاردویک هم آدم بسیار مشغولی بود . اما من به این موضوع زیاد اعتقاد نداشتم - او بنظر من خیلی نگران بود . شاید ماهها بود که به علت رفتار زنش ناراحت بود و شاید ماهها بود که در تلاش معاش به سفر میرفت و ناگهان در لحظه عزیمت برای یک مسافرت این سوء ظن در او قوت گرفته بود . و حالا می‌خواست خیالش را آسوده کند - یک مرد ناراحت و بدبخت اغلب ممکن است چنین کاری بکند معذک از این کار هیچ خوشم نمی‌آمد .

یک صدای غیر قابل تجسم در تلفن مرا جلب نمی‌کند - دوست دارم بدانم باچه کسی صحبت می‌کنم . همه اینها خیلی زود گذشت - تقریباً به اجبار داخل جریان شدم .

در مدتی که داشتم در باره اطلاعاتی که بمن داده بود فکر می‌کردم صدای پائی در کریدور شنیده شد انگشتی به شیشه درخورد و در باز شد . یک نفر یادوپا کت ضخیمی را روی میز من گذاشت و دفتر رسیدش را به من داد تا امضا کنم .

پسر جوان لکتهائی روی صورتش داشت و هیجان جوانی از حرکات

او خوانده میشد موقعی که داشتم کتابچه را امضا میکردم نگاه او با تعجب به همه جای دفتر کوچک و بدون تجمل من میدوید و پشت سر هم روی رطوبت سقف - اثرات گرد و غبار روی صندلی را حتی مخصوص مشتریان و تقویم دیواری متوقف میشد .

وقتی اورفت ، پاکت را باز کردم - سی اسکناس ده دلاری و يك کارت معمولی که این آدرس روی آن ماشین شده بود : «جون هاردویك: شماره ۳۳ بولوار کنافت یازادنا» درپاکت دیده میشد. يك لحظه از خود پرسیدم چطور توانسته است این پول را به این زودی برای من بفرستد سپس به خود گفتم او باید حساسی در شرکت «پیغام های سریع» اکسپرس داشته باشد و لابد این دستورات را بوسیله تلفن بلافاصله پس از مکالمه ما به آنها داده است محل این شرکت در خیابان ما درست روبروی محل کار من بود .

دفتر تلفن را برداشتم و هاردویك را در آن جستجو نمودم اسم جون هاردویك در آن نبود . قسمتی از دفتر را که به ترتیب آدرس نوشته شده بود نگاه کردم و فهمیدم که در شماره ۳۳ بولوار کنافت شخصی به نام جاك مایزر جونیور سکنی دارند نه جون هاردویك .

بهر حال گونه ام را که سرخی صبحگاهی خود را از دست داده بود نوازش میکردم و وضعیت را بررسی می نمودم یاد آمد که بولوار کنافت يك جاده کوتاه روی بلندی های قله پالماس و تقریباً پنج کیلومتر با مرکز شهر فاصله دارد ساکنین این بولوار باید در موقع مناسب ویلاهای خود را برای مدت تعطیلات اجاره بدهند . بدین ترتیب موقعیت حاضر توجیه میشد در شماره ۳۳ بولوار کنافت زوج جون هاردویك زندگی میکردند و هاردویك که شاید مثلاً منتظر بود که خانه شخصی خودش حاضر شود - خانه را از آقای جاك مایزر جونیور اجاره کرده بود .

من فقط یکبار از بولوار کنافت عبور کرده بودم از آن وقت هم زمان زیادی گذشته بود : اغلب خانه های آن نیمه چوبی نیمه آجری بودند آنچه بولوار کنافت را دلپذیر می نمود چشم انداز آن به سمت شهر و دریا و برای آنها که می پسندند آرامی آن بود .

بعد درباره مأموریتم که کمتر مطابق سلیقه ام بود فکر کردم - من حتی نشانه های زنی را که باید مراقبت کنم در دست نداشتم . اگر سیصد دلار

رانگرفته بودم هرگز قبل از زدن هاردویک خود را داخل معر که نمی‌کردم ولی چون پول به من پرداخت شده بود احساس می‌کردم که مجبورم سعی خود را بکنم .

در دفترم را با کلید بستم در دالان رانیز قفل کردم و به سمت آسانسور روان شدم همسایه دیوار به دیوار من که یک متخصص شیمی صنعتی بود کار روزانه خود را تمام نکرده بود. من می‌توانستم صدای ملایم او را که داشت یا به منشی خود یا در دیکتافون مطالبی را دیکته می‌کرد بشنوم .

آسانسور مرا به طبقه اول رساند و من به بیست و نهم رفتم و به اسپار و پیشخدمت کافه غذای خود را در آنجا صرف می‌کردم رفتم و به اسپار و پیشخدمت کافه دو ساندویچ ژامبون - مرغ دستور دادم .

اسپارو که مرد بلند لاغر بدقوازه‌ای بود و کاکلی از موی سفید داشت بکار من علاقمند بود . او پرسیدی نبود و گاهگاه من برای او حوادث خیالی را که در فکر او قسمتی از زندگی روزانه من بود حکایت می‌کردم .

- آقای ریان شما امشب کار جدیدی دارید ؟

او این سؤال را با چشم های درخشان در حالیکه ساندویچ مرا می‌برد از من کرد .

- کاملاً صحیح است - من امشب را بازن یکی از مشتریانم می‌گذرانم تا او را از حماقت بر حذر دارم .

دهانش باز شد و با چشمهای گرد راز من گرداند .

- راست می‌گوئید آقای ریان ؟ چه شکلی است ؟

- الیزابت تایلور را می‌شناسید ؟

سرش را به علامت تأیید خم کرد و سوتی زد .

- ماریلین مونرو را می‌شناسید ؟

برآمدگی گردنش با تشنج لرزید .

- اما چطور .

لبخند غمگینی تحویلش دادم .

- این زن نه شکل این است و نه آن .

وقتی فهمید که سرش گذاشته‌ام پلک‌هایش را بهم زد و خندید .

- باز هم خود را وارد کارهائی که بمن مربوط نیست کردم و آنچه میخواستم بسم آمد ..

- عجله کن اسپارو من کار دارم .

ساندویج های مرا در يك پاكٲ كاغذی گذاشت و گفت
- بشما برای انجام يك كار پولی داده اند مواظب باشید كار اضافی
نكنید آقای ریان ! اینرا گفت و پاكٲ را بمن داد .

در این موقع بیست دقیقه به ساعت هفت بود - سوار اتومبیل
شدم و راه به لوار كنافت را در پیش گرفتم عجله ای نداشتم وقتی به ساحل
رسیدم خورشید تازه داشت پشت كوه ها نا پدید میشد .

خانه های بولوار كنافت در انبوه علف ها و درخت های کوتاه گلدار
پنهان شده بود و از جاده دیده نمی شد . به آهستگی از جلوی شماره ۳۳
گذشتم نرده های بلند زیادی جلوی خانه را گرفته بود - در بیست متری
آنجا يك زمین مسطح بود كه چشم انداز عالی به سمت اقیانوس داشت .
در آنجا قرار گرفتم اتومبیل را خاموش كردم و از جای راننده به جای
مسافر رفتم - بدین ترتیب می توانستم نرده ها را به آسانی مراقبت كنم .
هیچ كاردیگری به جز صبر كردن نداشتم - به این كار عادت
داشتم . اگر کسی آنقدر دیوانه باشد كه شغل مرا انتخاب كند باید
همیشه بخود بگوید كه باید صبر داشته باشد .

طی يك ساعت سه یا چهار اتومبیل عبور كردند - راننده ها و كارگرانی
كه پس از يك روز كار به سوی منازل خود برمیگشتند نگاهی بمن می
انداختند و راه خود را ادامه میدادند - امیدوار بودم قیافه عاشقی را كه
انتظار محبوبش را ميكشدد داشته باشم نه يك كار آگاه خصوصی كه مراقب
زن یکی از مشتریانیش هست .

دختر جوانی كه نیم تنه و شلوار ورزش به تن داشت از جلوی
اتومبیل من گذشت سگی جلوی او بود و با هیجان كامل به هر درخت
نگاه ميكرد . يك نگاه کوتاه بمن انداخت من كارهای او را بالذت نگ
ميكردم - مسلماً علاقه ای كه به او نشان میدادم متقابل نبود - او را باچ
های اسف بار دنبال كردم تا اینكه نا پدید شد حالا ساعت نه بود و هوای
شده بود از درون پاكٲ ساندویج را در آوردم و شروع به خوردن كر

سپس جرعه‌ای و سکی نوشیدم - چون يك بطری از آن درون جعبه جلوی اتومبیل داشتم .

انتظار طولانی و یکنواخت بود فکر میکردم که نرده‌های در ورودی شماره ۳۳ هیچ تکان نمی‌خورد اما اکنون کاملاً تاریک بود و برای من موقعیتی بود که کار را شروع کنم . از اتومبیل پیاده شدم و از جاده گذشتم در نرده‌ای را باز کردم و باغچه کوچک مرتب‌خانه را از نظر گذراندم - روشنی آنقدر بود که بتوان چمن کاری گلها و راهی را که به عمارت منتهی میشد دید . خانه در تاریکی غرق شده بود - نتیجه گرفتم که کسی در آن نیست برای اطمینان دوری زدم و هیچ نشانه‌ای از روشنی درست دیگر نیز ندیدم .

دوباره سوار اتومبیل خود شدم - تا اندازه ای پکر بودم بنظر میرسید که خانم هاردویک اندکی پس از عزیمت شوهرش از فرودگاه از منزل خارج شده بود مجبور بودم بنشینم و آرزو کنم که آن شب بر گردد بنابر این باز هم منتظر شدم چون سیصد دلار همیشه روی وجدانم سنگینی میکرد .

در حدود ساعت سه صبح به خواب رفتم .

اولین اشعه خورشید که از شیشه اتومبیل گذشت ناکهان مرا بیدار کرد - گردنم درد میکرد - مهره های پشتم تیر میکشید و مخصوصاً از این موضوع ناراحت بودم که مدت سه ساعت به جای اینکه در ازاء سیصد دلاری که گرفته بودم کاری انجام دهم به خواب رفته بودم .

کامیون کوچک يك شیر فروش روی جاده پیش میرفت جلوی درب هر خانه‌ای توقف میکرد و کارش را انجام میداد و دوباره سوار میشد ، از جلوی ۳۳ گذشت و در مقابل ۳۵ به موازات من توقف کرد .

در موقع خروج از خانه به او نزدیک شدم - مرد سنی بود که در صورتش نشانه های يك عمر کار دیده میشد . ایستاد و مرا با حالت سؤال کننده‌ای نگاه کرد - دست او روی زنبیل بطری که از سیم آهنی بود فشرده شد گفتم .

- شما شماره ۳۳ را فراموش کردید - همه نسبت به شیر شما حق دارند بجز شماره ۳۳ ؟

با چشم‌های کنج‌کاوش مرا نگاه کرد و گفت .

- برای اینکه آنها نیستند - اصلا به شما چه مربوط است ؟

طرز حرف زدنش طوری نبود که بتوان در آن صمیمیتی حس کرد
از آنجاییکه هیچ قصد نداشتیم با او دست به یقه شوم - کارت مربوط به شغل
خود را به سوی او دراز کردم - او بادقت آنرا نگاه کرد و در حالیکه از بین
دندانهایش سوت میزد بمن پس داد گفتم .

- در شماره ۳۳ کسی نیست ؟

- مطمئنا همین طور است . آنها يك ماه است که نیستند .

- اسمشان چیست ؟

لحظه‌ای به پرسش من فکر کرد :

- آقا و خانم مایزر

- تصور میکردم که آقا و خانم هاردویک در حال حاضر در اینجا
سکنی دارند .

- زنبیلش را به زمین گذاشت و کلاهش را عقب زد و در حالیکه
سرش را می‌خاراند گفت .

- هیچکس در حال حاضر در اینجا زندگی نمی‌کند آقا - اگر
کسی اینجا بود من میدانستم همه به شیر احتیاج دارند و من مأمور توزیع
شیر در این ناحیه هستم - من شیر به شماره ۳۳ نمیدهم برای اینکه یکماه
است کسی در آن زندگی نمی‌کند .

- می‌فهمم (در حقیقت من هیچ چیز نمی‌فهمیدم) به عقیده شما آقای

مایزر نمی‌تواند خانه خود را به شخص دیگری اجاره بدهد ؟

- هشت سال است که آقای مایزر مشتری من است او هرگز خانه‌اش
را به کسی اجاره نداده است اولین بار است که او غیبت کرده است آنهم
برای يك ماه .

زنبیل آهنی خود را برداشت - مسلم بود که مایل نیست بیش از این
مرا همراهی کند - او کار کوچک خود را ترجیح میداد .

- هیچ از جون هاردویک در این محله چیزی نشنیده‌اید ؟ این
سؤال را بدون اینکه امید زیادی داشته باشم کردم .

- نه اینجا و نه جای دیگر اگر چنین کسی وجود داشت من او را
می‌شناختم - من همه راهر گوشه و کناری که باشند می‌شناسم .

سرش را تکان داد و سوار کامیونش شد و اندکی بالاتر جلوی شماره ۳۷ توقف کرد .

اولین فکرم این بود که شاید آدرس را درست نفهمیده‌ام - اما هیچ شکی درباره آن نبود نه تنها خود هاردویک آنرا بمن گفته بود بلکه حتی بوسیله نوشته نیز این آدرس تأیید شده بود - اما آخر چرا سیصد دلار بمن داده بودند که فقط جلوی یک خانه خالی بنشینم .

گر کره‌های چوبی پنجره هارا می‌پوشاند من هنگام شب به این موضوع توجه ننکرده بودم همه جا خالی و بسته بود. این مسلم می‌نمود.

ناگهان موهای تنم سیخ شد. ممکن بود که این جون هاردویک مرمری احتیاج داشته است بعللی که فقط برای خودش روشن بود مرا از محل کار خود دور کند و به این منظور مرادنبال نخود سیاه فرستاده بود؟ برایم مشکل بود باور کنم که شخصی فقط برای اینکه مدت دوازده ساعت مرا از خود دور سازد حاضر باشد سیصد دلار بدهد.

من چنین اهمیت فوق العاده‌ای نداشتم معذک این فکر در من وجود داشت. فوراً تصمیم گرفتم که به دفتر کارم برگردم ، موضوع مهم‌تر از حمام رفتن ریش تراشی و یک فنجان قهوه که آنقدر به آنها احتیاج داشتم بود.

باعجله سوار اتومبیلم شدم و از جاده کوهستان پائین آمدم - در این ساعت صبح رفت و آمدی نبود و من هنگامیکه ساعت شهرداری زنگ ساعت هفت را میزد جلوی دفتر کارم از اتومبیل پیاده شدم. در حال سرایدار به - جارویش تکیه کرده بود سوت میزد و برای خودش می‌خندید نگاه مانی بمن انداخت و روگرداند. اواز همه بدش می‌آمد حتی از خودش.

خود را به طبقه چهارم رساندم از کری دور گذشتم و به دری که برایم بنیاد آشنا بود و روی آن با حروف سیاه عبارت « نلسون ریان - کارآگاه » نوشته شده بود رسیدم.

کلیدهایم را بیرون آوردم. پس از کمی فکر دستگیره را گرفتم و چرخاندم. من شب قبل آنرا با کلید بسته بودم. در را باز کردم و دهلیز کوچکی آکه در آن یک میز که روی آن چند مجله بطور پراکنده به چشم می‌خورد چند صندلی دور آن گذاشته بودم بررسی کردم در داخلی دفتر من نیم باز

بودن آنرا هم قبل از عزیمت قفل کرده بودم دو باره موهای تنم سیخ شد
از این قسمت گذشتم و در راه طور کامل باز کردم.

روی صندلی مخصوص ملاقات کنندگان يك زن چینی نشسته بود
بمن مینگریست. دست هایش که روی زانوهایش قرار داشت به او حالت متملقی
داده بود. لباسی از نوع چونك سام به رنگ سبز براق پوشیده بود دوشکاف از
دو طرف ساق، پاهای زیبای او را نشان میداد. حالت صلح جوئی داشت و هیچ
تعجیبی در قیافه اش خوانده نمیشد. لکه كوچك خونی که روی قسمت چپ
سینه اش بود نشان میداد که به سرعت و به دست شخص کار آزه و ده ای کشته
شده است. آنقدر سریع که او حتی فرصت ترسیدن هم پیدا نکرده بود. قاتل
او چه کسی بود؟ در درس درست و حسابی رسیده بود.

مانند شناگری که دست و پا میزند و نزدیک است نیرویش را از دست
بدهد در دقترم پیش رفتم و گونه سردش را لمس نمودم. چند ساعتی از مرگ
او میگذشت. نفس بلند و عمیقی کشیدم و به پلیس تلفن کردم.

فصل دوم

در مدتی که منتظر رسیدن پلیس بودم از فاصله نزدیکتر جسد مقتوله را بررسی کردم در حدود بیست و سه چهار ساله بنظر میرسید. اگر از روی لباسها و ظاهر مجلل و جوراب های نایلون ظریفش قضاوت میکردند بنظر میآمد که دچار فقر مادی نبوده است. کفشهایش تقریباً نو بود و به علاوه زن بسیار مرتبی بود. ناخن ها و موهای سرش آرایش شده بود. هیچ وسیله ای برای شناختن او در دست نداشتم کیفی همراه نداشت لابد قاتل آنرا برداشته بود. غیر ممکن بود بتوان باور کرد که زنی به این مرتبی بدون کیف خارج شده باشد.

پس از این بررسی ها به اطاق دیگر رفتم و منتظر شدم که صدای قدم های سنگین مفتشین را بشنوم. انتظارم زیاد طول نکشید. ده دقیقه پس از تلفنی که کرده بودم مانند حبه قندی که مورد هجوم مورچه ها قرار گرفته است توسط پلیس احاطه شده بودم.

ستوان دان رتنیک آخر سر رسید. از چهار سال پیش او را بطور مبهم می شناختم شخصی کوتاه قد با صورت ظریف و باده مانند بود که ریشهایش را مانند ژیکولوها از ته تراشیده بود. فقط يك دليل برای اینکه او پلیس شهرداری شود وجود داشت و آن این بود که با دختر يك شهردار ازدواج کرده بود. از نقطه نظر پلیسی اصلاً نمی توانست مفید باشد و از بخت خوب در تمام مدتی که او شروع به کار کرده بود، جرم مهمی در باز ادا ن اتفاق نیافتاده بود. ز وقتی که اسم ستوان روی او گذاشته بودند این اولین کار جنائی بود که

برایش پیش آمده بود قبل از اونگهبان دائمی يك كلاتری بی اهمیت ساحل
اقیانوس کبیر بود.

اما باید این نکته را هم بگویم با وجود اینکه آنقدر فهم نداشت که
که هیچگاه ترین جدول های کلمات متقاطع را حل کند، ورود صاعقه آسایش
در دفتر من همراه با معاونش گروهبان پولسکی بسیار عالی بودو میشد آنرا
يك عمل پلیسی واقعی سخت و مؤثر تلقی کرد.

پولسکی شخص تنومندی بود که چهره ای گرد و پر خون با چشمانی
شیطانی داشت هشت های گره کرده اش بنظر میرسید که همیشه قصد آشنائی
با چانه مخاطب دارد. او نیز مانند رتنيك كم هوش بود اما این نقص فکری را
با نیروی عضلانی جبران میکرد.

در ابتدای ورودشان هیچکدام بمن توجهی نکردند - هر دو آنها
بدفتر کارم رفتند و مدت طولانی مرده را زیر و رو کردند سپس پولسکی که
خیال میکرد افسر پلیس است شروع بانجام دادن وظایف يك افسر کرد و رتنيك
در اطاق دیگر بمن ملاحظه شد.

در این موقع کمی غمگین و خیلی کمتر احساساتی بنظر میرسید .
در حالیکه روی گوشه دیز مینشست و کفش هایش را که بخوبی وا کس
زده شده بودند آویزان میکرد گفت:

- خوب حالا سراغ سر گذشت شما برویم آقای کارآگاه خصوصی -
آیا او یکی از مشتریهای شما بود؟

- من نمیدانم که او کیست و نه میدانم که اینجا چه میکنند - او را
امروز صبح وقتی در دفترم را باز کردم در اینجا یافتم.

سیگار خاموشش را جوید و نگاه بدی بسبك پلیس های لجوج
بمن انداخت:

- شما عادت دارید که همیشه آنقدر زود باز کنید؟
قضیه را برای او تعریف کردم بدون اینکه کوچکترین چیزی
را فراموش نمایم - او گوش کرد و پولسکی که با مأمورینش همه نقش هارادر
دفتر من بازی کرده بودند بدرگاه در تکیه داد و او نیز داستان را شنید. من
نتیجه گرفتم :

- بمحض اینكه فهمیدم آن منزل غیر مسكون است باینجا آمدم
بفكرم رسید كه حقه‌ای در كار است ولی هیچ انتظار چنین اتفاقی را
نداشتم .

رتنیک پرسید :

- کیف دستی او كجاست ؟

- نمیدانم - موقعیكه منتظر شما بودم دنبال آن گشتم ولی آنرا

پیدا نكردم.

حتماً داشته‌ولی قاتل آنرا برده‌است.

چانه‌اش را خاراند . سیگار خاموش را از دهانش درآورد نگاهی
بآن انداخت و دوباره آنرا بلب گذاشت . بالاخره گفت :

- چه چیز باعث شد كه او را بكشید؟

این تیزهوشی مخصوص رتنیک نبود . همان وقت كه داشتم تلفن
میکردم انتظار داشتم كه در درجه اول خودم مورد سوءظن او واقع شوم . با
حوصله گفتم :

- اما اگر صاحب كوه نور هم بود من آنقدر احمق نبودم كه
او را در اینجا سر به نیست كنم او را تا منزلش تعقیب می‌كردم و همانجا حسابش
را می‌رسیدم.

- او اینجا چه می‌كند؟ اگر در را قفل کرده بودید چطور وارد شده
است؟ آیا میتوانید این موضوع را توجیه کنید.

- میتوانم حدسی بزنم.

چشمپاش را تنگ كرد و سرش را بیک طرف خم نمود.

- حدس بزنید.

- بعقیده من این زن می‌خواست کاری را بمن پیشنهاد كند و شخصی
كه خود را چون هارویك نامیده‌است مایل نبوده كه او با من حرف بزند.
نمیدانم چرا و نمیدانم چه می‌خواسته بمن بگوید . من فقط حدس می‌زنم .
نرضیه من اینست كه هارویك مرا با طرف يك منزل خالی فرستاده است
تا مطمئن باشد من در موقع رسیدن دختر در دقترم نیستم . فكر می‌كنم كه
در اینجا منتظر مقتول شده است . قفل‌های من خیلی عادی هستند و او
زحمت زیادی برای باز كردن در هانداشته است . شاید وقتی دختر وارد شده

او در دفتر من نشسته بوده است این موضوع که مقتول حالت وحشت زده ندارد این فکر را در من بوجود آورده است که او آن شخص را نمیشناخته و او را بجای من گرفته است. قاتل مانند يك شخص کار آزموده خیلی زود کارش را تمام کرده است بطوریکه حتی صورت دختر وقتی برای تغییر شکل یافتن نداشته است .

رتنیک به پولسکی نگاه کرد.

— این کار آگاه خصوصی میخواهد لقمه مارا کش برود.

پولسکی چیزی را از داخل یکی از دندانهایش بیرون آورد و آنرا روی فرش من تف کرد. چیزی نگفت کار او حرف زدن نبود . او يك شنونده حرفه ای بود.

رتنیک لحظه ای فکر کرد . بنظر میآمد این کار خسته اش میکند
بالاخره گفت:

— چند موضوع است که مرا ناراحت میکند. در فرضیه شما باهمه نبوغی که دارید چند نقطه ضعف هست. که میخواهم بد شما بگویم این شخص از فرودگاه باشما حرف زده است که سه کیلومتر با اینجا فاصله دارد. اگر دروغ نگفته باشید شما دفترتان را درست سر ساعت ۶ ترك کرده اید و او با در نظر گرفتن عبور و مرور و سائط نقلیه که در آن ساعت در راه ها هست نمی تواند قبل از ساعت هفت ونیم به اینجا برسد همه حتی زنان چینی هم میدانند که دفترهای کار در این ساعت بسته اند او باید بدون اینکه کوچکترین شانس داشته باشد به اینجا بیاید — او باید قبلا تلفن میکرد است.

— چه چیزی شمارا مطمئن میکند که او اینکار را نکرده است ؟ .
شاید هاردویك در دفتر من بوده و به تلفن جواب داده است و شاید باو گفته که منتظر اوست.

در موقع تغییر عقیده اش فهمیدم از اینکه به تنهایی متوجه این موضوع نشده است خود را لعنت میکند طیب قانونی-دو مستخدم و برانکار ده میسگی در آستانه در ظاهر شدند.

پولسکی از درگاه در کنار رفت و طیب را معرفی نمود. او شخصی باقیافه عبوس بود.

رتنیک سنجاق کراواتش را مرتب کرد و مانند اینکه با خودش حرف میزند گفت:

- شناختن او مشکل نیست. يك زن چینی به این خوشگلی قابل توجه است. این هاردویك به شما گفت که چه موقع به ملاقات شما میاید.

- فردا - جمعه.

- فکر میکنید بیاید؟

- اصلا تصور نمیکنم.

سرش را تکان داد.

- آآ (به ساعتش نگاه کرد و خمیازه کشید) قیافه خسته ای دارید بروید يك فنجان قهوه بخورید. دور نروید و زیاد هم حرف نزنید. نیم ساعتی در اینجا باشم حرف دارم.

او يك لحظه هم مرا گول نزد. این بعلت خوش قلبیش نبود. میخواست از دست من نجات پیدا کند.

- فر می کنم قهوه برایم بد نباشد. موافقید که به منزل بروم و دوشی بگیرم؟

جواب داد.

- چه مانعی دارد. يك فنجان قهوه در گوشه ای که ما بتوانیم مواظب شما باشیم کافی است.

آسانسور مرا به طبقه اول برد. در این موقع ساعت هشت و بیست دقیقه بود. يك تماشاچی كوچك آمبولانس و چهار اتومبیل پلیس را که جلوی عمارت توقف کرده بودند نگاه میکرد. بطرف بیست و رفتم. بزودی صدای پائی دنبال خود شنیدم زحمت چرخیدن به خود ندادم باید قهوه ام را تحت نظر پلیس میخوردم.

داخل کافه شدم و روی يك صندلی بار نشستم. اسپارو با چشمهای از حدقه درآمده از کنار پنجره که از آنجا آمبولانس را نگاه میکرد جدا شد و نگاه پر از کنجگاری بمن انداخت در حالی که صدایش از لای دندانهایش با سوت بیرون میآمد گفت:

- چه خبر شده آقای ربان؟

- يك قهوه ترك خیلی پر ماه و فوری باد و تخم مرغ و ژامبون.
کار آگاه سیویل که مرا تعقیب کرده بود داخل بیست و نشد بیرون در جائیکه بتواند مرا به بییند موضع گرفت.

اسپارو در حالیکه معلوم بود کوشش میکند بی صبری خود را مخفی کند قهوه را گذاشت و مشغول درست کردن تخم مرغ و ژامبون شد. در حالیکه داشت تخم مرغ ها را در ماهی تابه می شکست پرسید.

— يك مرده پیدا کرده اند آقای ریان؟

در حالیکه زیر چشمی مواظب پلیس مراقب خودم بودم پرسیدم:

— شب ها چه ساعتی می بندید؟

— درست ساعت ده (اسپارو از شدت بی تابي بدون اینکه متوجه باشد

در جایش میرقصید). آن رو بر وجه خبر است؟

— يك زن چینی به قتل رسیده است (كمی از قهوه را نوشیدم. بسیار

گرم. پرمایه و خوب بود) نیم ساعت است که من او را در دفتر کارم پیدا کرده ام.

بر جستگی کردنش شروع به رقص راگ اندرول نمود.

— شوخی نمیکنید آقای ریان؟

— عین حقیقت است (قهوه ام را تمام کردم و فنجان را به طرف او راندم)

یکی دیگر.

— يك زن چینی؟

— آه. چیزی نپرس منم بیشتر از تو نمیدانم. آیا تو يك زن

چینی ندیدی که بعد از رفتن من وارد عمارت شود؟

در حالیکه فنجانم را پرمیکرد سرش را تکان داد:

— نه اگر قبل از بستن من وارد شده بود او را دیده بودم. من دیشب

زیاد کار نداشتم کم کم شروع به عرق کردن نمودم. ثبوت غیبت من

در محل جنایت تا ساعت هشت و نیم وقتی که دختر جوان با سگش از نزدیک

من گذشتند امکان داشت پس از این ساعت من تنها کسی بودم که می توانستم

ثابت کنم که تمام مدت شب را جلوی منزل خالی آقای جاك مایزر

جوئیور گذرانده بودم.

— از لحظه عزیمت من تا وقتی که بیسترو را بستند ندیدید که

شخص غریبه ای وارد عمارت شود.

— با اطمینان میگویم که نه. نزدیک ساعت نه سربا در طبق معمول

کشو در را کشید (ژامبون و تخم مرغ را جلوی من گذاشت) کی اورا کشته ؟

- نمیدانم (ناگهان اشتهایم را از دست دادم - این احساس بدی برای من بود - رتیک را میشناختم - درست از آن اشخاصی بود که خود را به پرکاری بند میکنند - اگر من دلیل محکمی نداشتم که بتواند يك بچه کودن را متقاعد کند مرا به زندان میانداخت) آیا ممکن است بدون اینکه اورا بینی داخل شده باشد ؟

- ممکن است . من که همیشه از پنجره نگاه نمیکنم .
دو مرد داخل شدند و دستور صبحانه دادند . از اسپارو پرسیدند چه اتفاقی افتاده است - او نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد جواب داد که نمیداند . یکی از مردان که شخص چاقی بود و بلوز چرمی مانند مارلون براندو به تن داشت شروع به صحبت کرد -
دخل یکی را آورده اند - يك ماشین نعش کش بیرون وایستاده .
صندلی خود را دور کردم برایم غیر ممکن بود چیزی بخورم -
قهوهم را تمام کردم و از صندلی بار به پائین لغزیدم - اسپارو نگاه وحشت باری بمن انداخت .

- چیزتان شده آقای ربان ؟
- این ها را به حساب من بگذار .
خارج شدم . پلیس تنومند را هم را سد کرد .
- کجا خیال دارید بروید ؟
- به دفترم . از این موضوع ناراحت شدید ؟
- وقتی ستوان بخواهد شما را ببیند شما را خبر خواهیم کرد -
تا وقتی منتظر او هستیم سواری یکی از این اتومبیل ها بشوید .
در عقب یکی از اتومبیل های پلیس جا گرفتیم . نظر تقریباً چهل نفر تماشاچی از آمبولانس به سمت من متوجه شد . سیگاری روشن کردم و سعی نمودم متوجه آنها نباشم .

سیگارم را دود کردم و به گذشته و حال فکر کردم - سعی داشتم به آینده فکر نکنم سپس وضعیت کنونی خود را بررسی کردم و فهمیدم که بسیار بد است احساس میکردم که در دام افتاده ام .

تقریباً یک ساعت بعد دو مستخدم در حالیکه برانکارد را حمل میکردند از عمارت خارج شدند. زن چینی زیر روپوش مثل يك بچه بنظر میرسید. جمعیت حالت کنجکاوی بخود گرفت. مستخدمین برانکارد را در آمبولانس قرار دادند و حرکت کردند - چند دقیقه بعد پزشک قانونی سوار اتومبیل خودش و از همان راه رفت بالاخره کارآگاه ها ظاهر شدند یکی از آنها علامتی به پلیس مراقب من داد و همه با اتومبیلی از آن جا دور شدند.

پلیس تنومند در را باز کرد و با انگشت به من اشاره نمود.
- از آنجا خارج شوید. ستوان میخواهد شما را ببیند.
وقتی میخواستم از پیاده رو بگذرم جی ویدشیمیست را که دفترش مجاور دفتر من بود دیدم که از اتومبیل خود خارج شد و در آسانسور بمن ملحق گردید.

اوسه چهار سال از من جوانتر بود و به دانشجویمان ورزشکار شباهت داشت. موهای سرش را کوتاه کرده بود پوست برنزه و چشمهای تیزی داشت. ما گاهی در موقع خروج از دفترمان یکدیگر را ملاقات میکردیم با هم در آسانسور پائین میامدیم و تار رسیدن به اتومبیلمان با هم بودیم. بنظر میامد که مانند اسپارو شخص منظمی است و نسبت به اشخاصی مانند من سمپاتی داشت.

اغلب سوالاتی در باره ماجراهای کار من میکرد که مانند اسپارو به او هم دروغ هائی تحویل میدادم.

وقتی آسانسور به آهستگی به طرف طبقه چهارم می رفت سؤال کرد:

- چه اتفاقی افتاده است؟

- من امروز صبح جسد يك زن چینی را در دفترم پیدا کردم. پلیس ها خیلی درباره این موضوع علاقه نشان میدهند.
چشمهایش از تعجب گرد شد:

- مرده؟

- بکنفر او را کشته است.

این توضیح سبب شد که برق از سرش بیپرد.
- میخواهید بگوئید که به قتل رسیده است؟

- شما اینرا گفتید.
- خدا یا خیلی عجیب است.
- منم وقتی آنرا پیدا کردم درست همین حرف را زدم.
- چه کسی او را کشته است؟
- مسئله درست همین است. شب پیش چه ساعتی دفترتان را ترک کردید؟ من قبل از شمارفتم.
- تقریباً ساعت نه. سرایدار داشت در ورودی را می بست.
- صدای تیر نشنیدید.
- خدایا. نه.
- موقع خارج شدن متوجه نشدید که چراغ دفتر من روشن باشد.
- نه روشن نبود. شما ساعت شش نرفتید؟
- درست است.

این توضیح مرا بیچاره تر کرد. زن چینی حتماً پس از ساعت نه کشته شده بود ثبوت غیبت من در موقع قتل خیلی مشکل بود مثل گریه ای بودم که در مرداب افتاده است آسانسور در طبقه چهارم ایستاد. سرایدار عمارت و پولسکی از دفتر من خارج شدند. سرایدار مرا چنان نگاه کرد که گویا من يك غول دوسر هستم.

سوار آسانسور شدند و به پائین رفتند. وید گفت:

- خوب تصور میکنم که کار داشته باشید. نگاهی به پلیس که جلوی دفترم ایستاده بود کرد و ادامه داد اگر بتوانم کاری برای شما...
- متشکرم. در این مورد فکر میکنم.

از جلوی پلیس گذشتم و وارد دهلیز شدم. بجز کبریت هایی که روی کف اطاق بودند و سیگارهایی که همه جا بجز داخل زیرسیگاری انداخته شده بودند در اطاق چیز دیگری نبود وارد دفترم شدم.

ستوان تنيك پشت ميز من نشسته بود و انگشت را نا آخر داخل گوش راست خود کرده بود. نگاه پلیس ما بانه ای بمن انداخت و سپس در حالیکه ناخنش را باز بردستی من پاك ميكرد اشاره کرد که در صندلی مراجعین بنشینم. لکه ای خون خشك شده روی آن بود من نخواستم با آن تماس پیدا کنم و از اینرو روی دسته صندلی نشستم.

- شما جواز اسلحه دارید؟

- بله.

- چه نوع رولور.

- شماره ۳۸ مخصوص پلیس.

- دست هایش را روی زیر دستی گذاشت.

- نشان بدهید.

- در کشوی بالای طرف راست است.

- مدتی مرا نگاه کرد و بعد دستش را کشید و گفت.

- نیست. من همه دقتان را گشته‌ام.

بزحمت جلوی خود را نگه داشتم تا عرقی را که روی گردنم سرازیر شده بود خشک نکنم.

- معذک باید آنجا باشد.

سیگاری از یک جعبه پوست خوک در آورد پاکت آنرا پاره کرد با کبریتی آنرا سوراخ نمود و در دهانش فرو کرد. نگاه خیره ای را که با چشمهای کوچکش بمن دوخته بود از رویم برداشت.

- او بایک ۳۸ کشته شده است. پزشک قانونی گفت که او در حدود ساعت سه صبح مرده است. زبان گوش کنید چرا جواب صحیح نمیدهید.

*

در کیف این چینی چه بود؟

در حالیکه سعی میکردم صدای خود را کنترل کنم پاسخ دادم:

- شاید شما مرا به جای یک قاتل حقیقی بگیرید ولی شما نمی توانید باور کنید که من آنقدر احمق باشم که یک مشتری خود را در دفتر خود و بارولور خودم سربه نیست کنم حتی اگر کیف او پر از جواهر باشد.

سیگارش را روشن کرد و ابری از دود به طرف صورت من پیرون

داد:

- نمیدانم، آخر شما یک دلیل خیلی ابتدائی برای ثبوت غیبت خود در موقع جنایت میآورید.

او بدون اینکه زیاد اعتقاد داشته باشد حرف میزد. من ادامه دادم:

— اگر او را کشته بودم - ساعت مرگش را میدانستم و در این صورت يك دوغ نمي ساختم که غيبت خود را در ساعت ۸ ونیم توجیه کنم یکی برای ساعت سه صبح میساختم .

ستوان در صندلی تکان خورد آنگاه گفت :

— او در ساعت چهار صبح در دفتر شما چه می کرده است؟

— چطور می خواهید که من غیب گوئی کنم.

— گوش کنید ریان - پنج سال است که جنایتی در این شهر اتفاق

نیافته است من باید به روزنامه نویس ها جواب بدهم - هر چه بفکر تان می رسد بگوئید .

— بمن کمک کنید . من هم بشما کمک خواهم کرد من می توانم

شمارا توقیف کنم و بادلانی که علیه شما دارم در يك سلول بیدانازم - اما

بشما يك شانس میدهم که ثابت کنید من اشتباه میکنم . بالاخره چیزی پیدا کنید .

— يك حدس اینکه اموال اینجا نباشد و اهل فریسکو باشد يك

حدس اینکه می خواسته است خیلی فوری با من حرف بزند از من نپرسید

چرا و نپرسید که چرا يك کار آگاه در فریسکو مراجعه نکرده است فقط

حدس بزنید که این اتفاق افتاده است . حدس بزنید که او سوار هواپیما شده

است تا باید با من حرف بزند - و باز حدس بزنید که این فکر ساعت ۷ دیشب

در سرش پیدا شده و احساب کرده است که قبل از خارج شدن من با اینجا

نخواهد رسید بالاخره تلفن کرده است - هاردویک دور از من منتظر تلفن

او بوده است زن گفته که ساعت ۳ صبح می رسد و او پاسخ مثبت داده و گفته

است که در این دفتر منتظرش خواهد بود زن از فرودگاه يك تا کسی گرفته

و آمده است - هاردویک سخنانش را شنیده و سپس او را بقتل رسانده است .

— بارولور شما؟

— با رولور هن .

— در این عمارت ساعت ۹ بسته شده است و قفل را نشکسته اند . هاردویک

و چینی چطور وارد شده اند؟

— هاردویک بایستی بلافاصله پس از رفتن من و قبل از اینکه سرایدار

کشو در را بکشد رسیده باشد . برای او در این صورت آسان بوده است که

بجای من بنشیند و منتظر تلفن شود - در ساعت پیش بینی شده پائین رفته و در را

برای چینی باز کرده است این يك قفل يال است و باز کردن آن از داخل خیلی آسان است.

— شما باید سنار بوبنو بسید . آيا بداد گاه هم میخواهید همین حرفها را تحویل بدهید .

— ولی این حرفها ارزش تحقیق دارند . خیلی آسان است که با فرودگاه تماس گرفته شود . راننده های تاکسی باستی آن زن را بخاطر داشته باشند.

— فرض کنیم که قضايا همان طوری است که شما گفتید . اما اگر بجای هاردویك شما بودید که منتظر او شده اید چه؟

— او شخص ناشناسی نیست . با کمپانی پیام های سریع تماس بگیرید و ببینید که او برای من سیصد دلار فرستاده است . شما می توانید مطمئن شوید که من از ساعت هفت و نیم تا نه جلوی شماره ۳۳ بولوار کنافت بوده ام من در آنجا ماندم ولی فقط يك اتومبیل در ساعت دو صبح از آنجا گذشت و نمیدانم راننده آن مرادید یا نه در ساعت شش شیر فروش آمد و بشما خواهد گفت که من همیشه آنجا بوده ام .

— چیزی که برای من مهم است اینست که بدانم بین ساعت يك و چهار صبح کجا بوده اید .

— جلوی شماره ۳۳ بولوار کنافت بوده ام .

شانه های شما را بالا انداخت و گفت :

هیچ راه نمی آید ، ببینم چه همراه دارید .

جیب هایم را خالی کردم و اشیاء مختلفی را روی میز گذاشتم او متصل مرانگاه میکرد .

از جایش بلند شد و گفت :

— شهر را ترك نکنید . من هیچ دلیلی ندارم که بشما مظنون

نباشم .

خارج شد و درها را باز گذاشت .

جیب هایم را دوباره پر کردم در را بستم و پشت میزم قرار گرفتم . سیگاری روشن نمودم و بفکر فرو رفتم . در حال حاضر پلیس هیچ اقدام رسمی علیه من نکرده بود ولی کوچکترین دلیل سبب میشد که سوءظن آنها نسبت

بمن شدیدتر شود. بنظر میآید که قاتل میخواهد از نادانی رتنيك استفاده کند و قتل را بگردن من بیندازد. مسلماً بزودی اقدام دیگری برای تشدید سوءظن او میکرد. کم شدن رولورم دلیلی برای آن بود. قاتل آنرا برای قتل بکار برده بود و ترتیبی میداد که رتنيك آنرا پیدا کند. از جا برخاستم موقع وقت تلف کردن نبود باید کاری انجام میدادم.

دفترم را قفل کردم و سوار آسانسور شدم رتنيك را دیدم که در مقابل محل کار جووید ایستاده بود اگر از او تحقیق میکرد دلیل دیگری علیه من بدست میآورد.

زمان علیه من کار میکرد. از در خارج شدم از بین دو پلیس که جلوی در ایستاده بودند گذشتم. سوار اتومبیل شدم و در را بستم.

احساس نگرانی کردم و ناگهان دیدم که خیلی میل دارم يك جرعه ویسکی بنوشم. من عادت ندارم قبل از ساعت شش عصر مشروب بخورم ولی اکنون اوضاع عادی نبود. روی صندلی اتومبیل لغزیدم و در جعبه جلوی اتومبیل را باز کردم، دستم را بسوی بطری دراز کردم قلبم میزد و دهانم مانند استخوانی که جلوی آفتاب بیابان قرار گیرد خشك بود.

در جعبه داش بورد رولور ۳۸ مخصوص پلیس من و يك کیف پوست سوسمار قرار داشت.

توانستم چشم از آن بردارم. لرزشی در طول مهره پشتم پیدا شد. کاملاً واضح بود که این کیف باید متعلق بزن چینی باشد،

فصل سوم

عقب کلا نتری مر کزی حیاط وسیعی است که دارای دیواری بار تفاع دومتر و پنجاه سانتیمتر است و در آنجا اتومبیل ها و وسائط نقلیه پلیس پارک میکنند .

روی یکی از دیوارها نوشته ای با حروف بزرگ قرمز روی زمینه سفید بچشم می خورد که این پارکینگ مخصوص وسائل نقلیه پلیس است . من بدون توجه با اعلان اتومبیل را در طول یکی از اتومبیل ها قرار دادم وقتی داشتم موتور را خاموش می کردم یک پلیس که قیافه اش از خشم ارغوانی شده بود فریاد زد:

— آهای! چکار میکنی؟ خواندن بلد نیستی؟

چنان فریادی زد که تا دو منزل آن طرف تر هم صدایش شنیده شد . در حالیکه داشتم کلید را از جا کلیدی در می آوردم جواب دادم:

— اتفاقاً از این نظر وضعم خوب است . حتی کلمات چند حرفی را هم میتوانم بخوانم .

فکر کردم که الان منفجر خواهد شد . مدتی دهانش را باز کرد و بست .

با ناامیدی کوشش میکرد که کلمات درشتی که بدرد این وضعیت بخورد پیدا کند .

باو مهلت حرف زدن ندادم و در حالیکه میخندیدم گفتم:

— ستوان رتیک - داماد شهردار بمن گفته که اینجا پارک کنم

اگر باور نداری برو پیرس ولی اگر جانی اردنگی خوردی از من کله نکن ؟

دو تائییه خیره بمن نگاه کرد فکش بستنی کار میکرد و بعد با قدم های بزرگ از من دور شد، بیست دقیقه ای کلاغها را تماشا کردم در این موقع يك اتومبیل داخل حیاط شد و در سه متری اتومبیل من پارک کردستان رتیک از آن پیاده شد و بسمت در ساختمان خاکستری رنگی که محل کلاتری مرکزى بود پراه افتاد .

— ستوان ...

صدایم را بلند نکردم ولی او شنید نگاهى از بالای شانه اش بمن انداخت و بعهله خود را بمن رساند .

— اینجا چه میکنید ؟

.. منتظر شما بودم .

.. خوب من اینجا هستم چه خبر است ؟

از اتومبیل پیاده شدم .

.. شما مرا گشتید . ولی فراموش کردید که اتومبیل را برگردید . در جای خودش خشکش زده بود . بینى اش تیر کشیده بود و بزحمت نفس میکشید چشمان او با ناراحتی مرا برانداز میکرد .

.. چرا باید آنرا برگردم - کار آگاه ؟

.. شما میخواهید بدانید که آیا در کیف آن زن چینی آن اندازه

پول موجود بوده است که من او را با اسلحه خودم و در دفتر خودم بقتل برسانم . يك پلیس واقعی علاوه بر گشتن من اتومبیل را هم میگردد که ببیند آیا من آلت قتل را در آن پنهان کرده ام یا نه . حالا من اتومبیل را آورده ام که اگر مایلید در پوست يك پلیس واقعی بروید ، از شدت خشم شكلك در آورد .

.. خوب بمن گوش کنید . آقای مردردن من احتیاج ندارم از يك

کارگاه خصوصی درس بگیرم . به پولسكى میگویم مواظب شما باشد تا دیگر جرأت نکنید مرا بیازى بگیرد .

.. قبل از اینکه مرا مورد لطف خودتان قرار دهید بهتر است اتومبیل

مرا برگردید توی جعبه داش بورد را نگاه کنید تا در وقت هم صرفه جوئی شده باشد .

از اتومبیل دور شدم و در آنرا باز گذاشتم .
چشمهای رتنيك مي درخشيد بداخل اتومبيل خم شد و بايك ضربه خشك در جعبه را باز كرد .
مواظب عكس العمل او بودم . خشم او فرو نشست نه به رولور دست زد و نه بكيف مدت درازی آنها را تماشا كرد و بعد بطرف من برگشت .

-- اين رولور شماست ؟

-- بله .

-- كيف دستي اوست .

-- قاعدتا بايد اينطور باشد . درست نيست ؟

-- آخراين چه معنی ميدهد خدايا؟ شما حاضرید اقرار كنيد كه او را كشته ايد ؟

-- من فقط ورق هایی را كه بمن داده اند قسمت ميكنم - ديگر تصميم گرفتني باشماست .

دستوري به پليس جلوی در دادپليس نزديك شد و رتنيك به او گفت كه برود و به سرعت پولسكي را پيدا كند . وقتی منتظر او بوديم رتنيك دوباره سراغ رولور و كيف رفت اما باز هم به آنها دست نزد .

- كار آگاه شما هميشه در اتومبيلتان راقفل ميكنيد .

رويش را از من برگرداند و فكر كردم كه دارد مغزش كار ميكنند .

- بله اما هر دو كليد را در كشوئي كه اسلحه ام را ميگذارم قرار

ميدهم .

نگاه نکردم ولی گمان ميكنم آنجا نيستند .

رتنيك گونه هايش را خاراند و خرخر خشنی از اينكار شنیده شد .

- درست است وقتی دنبال رولور ميگشتم هيچ كليدي آنجا نديدم .

پولسكي حياط را با قدمهای سنگينش طی كرد

رتنيك به او گفت :

- اين اتومبيل را كاملا بازرسی كن . همه چيز را بين . وقتی به

رولور و كيف دستي دست ميزني مواظب باش - بهتر است لاسی مواظب رولور

باشد . يا الله

باعلامت بهمن گفت که دنبال او بروم. حیاط را طی کردیم از در ورودی گذشتیم و داخل دالانی برنگ سفید شدیم که خیلی کم نور بود و بوی معمولی همه کلاتری هارا میداد. از طول يك سرسرا گذشتیم بعد از يك پلکان و بعد باز از يك سرسرای دیگر و بالاخره داخل يك اطاق بزرگی قفس مرغ شدیم - در آنجا يك ميز دو صندلی آشپزخانه يك کلاسور و يك پنجره به چشم میخورد. حالت آنجا همان قدر صمیمانه و راحت بود که سالن عمومی يك یتیم خانه!

رتنیک يك صندلی بمن نشان داد دور دفترش راطی کرد و نشست باعلاقه از او پرسیدم

- این دفتر شماست؟ شما داماد شهردار هستید نه؟ بنظرم میرسد که می توانستید چیزهای مناسب تری به شما بدهند.

- شما غصه راحتی مرا نخورید. به درد سر خودتان فکر کنید. اگر این همان رولوری باشد که او را با آن کشته اند و اگر این کیف متعلق باو باشد شما آلا ن در حکم يك نعش هستید.

- اینطور خیال میکنید؟ (سعی میکردم که جای راحت صندلی را پیدا کنم) میدانید که در مدت ده دقیقه شاید هم کمتر من می توانستم این رولور و این کیف را در رودخانه بیندازم آقای ستوان؟ اما من تصمیم گرفتم به شما يك ضرب شست نشان بدهم.

- چه میخواهید بگوئید؟

- اگر من وحشت زده نیستم برای اینست که آنرا عمداً در اتومبیل من قرار داده اند همه این حقه بازی ها قسمتی از يك نقشه است. اگر من آنها را در دریا انداخته بودم شاید از این نظر خوب بود که شمارا از حل معما منصرف میکرد.

سرش را به يك طرف خم کرد بنظر میرسد متخصص این حرکت است.

- من رولور و کیف را پیدا کرده ام حالا چه میگوئید؟

- شما نباید علیه من تحریك شوید. باید بروید و قاتل را جستجو کنید. این کاری است که او نمیخواهد شما انجام دهید.

مدتی روی این حرف‌ها فکر کرد سپس جعبه سیگارش را درآورد و به سمت من دراز کرد.

این اولین حرکت دوستانه‌ای بود که طی پنج سالی که او را می‌شناختم کرده بود. من برای نشان دادن اینکه به آن علاقه دارم یکی برداشتم. آنرا را روشن کردم و به آهستگی دودش را بیرون دادم.

— موافقم ریان. من حرف شمارا باور میکنم بنظرم میرسید که شما قاتل باشید اما این به شما نمی‌چسبد اگر می‌توانستم آنرا باور کنم هم در وقت صرفه جوئی میشد و هم کمتر ناراحت میشدم اما نمی‌توانم. شما زرنك هستید اما احق نیستید موافقم شما قربانی يك ضربه حساب شده هستید.

احساس راحتی کردم. او ادامه داد

— اماروی من حساب نکنید اشکال سر متقاعد کردن مقامات ناحیه است.

وضع بد است. وقتی آنها آنچه من درباره شما میدانم به فهمند قضیه را بزرگ میکنند بالاخره يك نفر گناهکار وجود دارد .
جوابی نداشتم که به او بدهم.

رتنیک نگاهی از پنجره به بیرون انداخت عقب سرا و منزلی مسکونی بود ملافه هائی را که تازه شسته شده بودند روی طناب قرار داشت و کالسکه‌های بچه‌ها روی بالکن‌ها به چشم می‌خورد.

— برای اینکه به توانم راجع به کار شما تصمیم بگیرم باید از دخالت دیگران راحت باشم من می‌توانم شمارا بعنوان مظنون توقیف کنم یا می‌خواهید به میل خود در این اطراف بمانید کدام یکی را انتخاب میکنید؟

— در همین دوربرها می‌مانم ؟

تلفن را برداشت و به مخاطب خود گفت :

به شما احتیاج دارم .

سکوتی برقرار شد يك لحظه بعد در باز شد و يك کارآگاه سیویل جوان داخل شد از نظر اول معلوم میشد که شغل پلیسی او را تشریف نکرده است . به رتنیک مآند سگی که منتظر استخوان است نگاه کرد با يك احساس ناراحتی مثل اینکه آدم پدر فقیرش را نشان بدهد رتنیک به من اشاره کرد .

- نلسون ریان يك كار آگاه خصوصی است او را ببر و تا وقتی كه من به او احتیاج پیدا نمایم. مواظب او باش (به سمت من برگشت) این پاترسون است تازه داخل پلیس شده است .

همراه پاترسون از سر سرا گذشتم به يك سمت دیگر كه بوی عرق قدیمی - و يك ماده ضد عفونی كننده در آن به مشام میرسید رسیدیم - من بنزد يك پنجره نشستم در حالیکه پاترسون با قیافه پرهیجانی روی لبه يك میز نشست - به او گفتم

- راحت باشید - شاید برای چند ساعت اینجا باشیم - ارباب شما سعی میکند ثابت كند كه من يك زن چینی را كشته‌ام اما موفق به اینكار نخواهد شد .

چشمان او از حدقه درآمدند .

برای اینکه او را آسوده كنم سیگار نصفه كشیده شده ایرا كه رتنيك بمن داده بود تقدیم او كردم .

- این یکی از اشیاء موزه است. آنرا برای كلكسیونتان نمیخواهید؟ این يك سیگار است كه به رتنيك تعلق داشته است - آیا شما موزه دارید؟ صورتش مانند سبك شد تقریباً موفق شد كه قیافه يك پلیس را بخودش بگیرد ،

- پس بگذارید بشما چیزی بگویم ما دوست نداریم كه ... برای اینکه جرفش را قطع كنم دستم را تكان دادم و گفتم:

- من این حرف را قبلاً هم شنیده‌ام رتنيك آنرا بهتر میگوید - من كردو خاك بلند میكنم - خودم را در سر راه شما قرار میدهم موافقم اما بعد چه؟ آیا منم باید مثل شما زندگی كنم یا نه آیا نمی‌شود کمی با شما شوخی كرد؟ آیا شما هم مانند او به من سوء ظن دارید .
خنده‌ای به او كردم پس از يك لحظه تردید احساس راحتی كرد و جواب خنده مرا داد از این موقع ما رفیق شدیم .

نزد يك موقع ناهار يك پلیس برای ما پاته گوشت و لوبیا آورد پاترسون بنظر می‌آمد كه پاته گوشت را دوست دارد اما برای این بود كه جوان بود و گرسنه من تظاهر به خوردن كردم اما سهم خود را تقریباً دست نخورده باقی گذاشتم پس از تمام شدن غذا او يك دست ورق از جیبش در

آورد و بجای پول قرار گذاشتیم چوب کبریت ردو بدل کنیم تقریباً يك قوطی کبریت پر از او بردم و بعد نشانش دادم که چطور ثقلب می کردم . ناراحت شد ولی وقتی به او پیشنهاد کردم که لم آنرا به او یاد بدهم دوباره احساس راحتی کرد، در این مورد شاگرد خیلی خوبی بود .

تزدیک ساعت هشت شب همان پلیس دوباره برای ما پاته گوشت و باز هم لوییا آورد . هر چه بود بلعیدیم چون دیگر فقط خوردن مطرح بود نه مزه خوراکی باز هم رامی بازی کردیم و او آنقدر خوب ثقلب می کرد که همه قوطی کبریت را از من پس گرفت تلفن زنك زد پاترسون گوشی را برداشت و گفت « بله آقا » آنگاه گوشی را به جای خود گذاشت .
- ستوان آلان حاضر است شمارا بیدبرد .
اینرا گفت و از جای خود برخاست .

هر دوی ما يك احساس داشتیم وضع ما مانند موقعی بود که ترن ایستگاه را ترك می کند و دودوست را از یکدیگر جدای سازد از سر سر گذشتیم و به دفتر رتنيك رسیدیم او پشت میزش نشسته بود - حالت خسته و غمزه ای داشت - يك صندلی به من نشان دادو اشاره ای به پاترسون کرد ، او رفت و من نشستم *

مدت طولانی بدون حرف زدن بهم نگاه کردیم بالاخره گفت :
- شما شانس دارید آقای ریان - البته من باور نکرده بودم که شما او را کشته باشید ولی مطمئن نبودم که دادگاه منطقه ای که من شمارا به آنها واگذار می نمایم این موضوع را باور کند - من آلان می توانم به آنها بفهمانم که شما نبوده اید شما شانس دارید .

مدت پانزده ساعت بود که در وضع بدی بودم چند بار از خود پرسیده بودم که آیا خوب بازی کرده ام یا نه حس می کردم که در وحشت قرار دارم اما با این کلمات احساس راحتی کردم و نفس عمیقی کشیدم . گفتم
- خوب پس از این قرار اقبال من بلند است بله *
- بله .

در صندلیش فرو رفت دنبال سیگار گشت و وقتی فهمید که يك سیگار خاموش بین لب های اوست آنرا جوید و با احساس ناراحتی در آورد و در سبد انداخت

- من چهارده ساعت است که همه کوشش را روی این کار گذاشته‌ام
ما شاهدی بدست آورده‌ایم که شمارا در ساعت دو و نیم صبح امروز در
اتومبیلشان در بولوآر کثافت دیده‌است - این شاهد در دادگاه شهادت خواهد
دادنش با او بوده است . شهادت او ممکنست سوء ظن دادگاه را نسبت به
شما کم کند خوب پس شما او را نکشته‌اید .

- محرمانه نیست اگر از شما بپرسم که آیا نشانه‌هایی از مقصود
پیدا کرده‌اید یا نه ؟

قوطی سیگاراش را به سمت من دراز کرد - این دفعه می‌توانستم
بخودم اجازه بدهم که سیگاراش را رد کنم آنرا دوباره در جیب گذاشت و گفت:
- به این زودی - هر چه می‌خواهد باشد او نقشه خود را بدون هیچ
ردپایی انجام داده‌است هیچ نشانه‌ای پیدا نشده‌است تا کنون هیچ - هیچ .

- آیا چیزی راجع به زن چینی بدست آورده‌اید ؟
- طبیعتاً - اینکار زیاد مشکل نبود . چیز دیگری بجز اشیاء بی
ارزش معمولی در کیف او نبود اما او را در فرودگاه دیده‌اند . او از هنگ
کنگ می‌آید اسم او جو - آن جفرسون است می‌خواهید باور کنید می‌خواهید
نکنید او عروس ج و ویلبر جفرسون سلطان نفت و میلیاردر است . تقریباً
یکسال قبل با پسرش هرمان جفرسون در هنگ کنگ ازدواج کرده‌است .
هرمان بتازگی در یک حادثه اتومبیل کشته شده‌است و او جسدش را برای
تدفین می‌برد است ،

- چرا ؟

- جفرسون پیر خواسته‌است که جسد در مقبره خانوادگی بخاک سپرده
شود او پول مسافرت این دختر را داده تا جسد را مشایعت کند .

- به سر جسد چه آمده ؟

- یک مأمور برداشتن جنازه بر حسب دستوری که دریافت کرده
بود آنرا امروز صبح از فرودگاه برداشته‌است - جسداً کنون نزد اوست .

- آیا شما آنرا دیدید ؟

- دهانش را باز کرد که خمیازه بکشد و من نصف دندانهایش که
مصنوعی بود دیدم .

- گوش کنید . شما نخواهید که شغل مرا به من یاد بدهید . من

گزارش‌ها را دیده‌ام همه آنها درست است . اواز هنگ کنگ پرواز کرده و ساعت يك و نیم به اینجا رسیده و از فرودگاه يك تاکسی به مقصد دفتر شما گرفته‌است چیزی که مرا به تعجب می‌اندازد اینست که او بلافاصله آمده‌است که شمارا به بیند و قاتل چطور می‌دانسته که به دیدن شما می‌آید ؟ - او چه چیزی می‌توانسته از شما بخواهد ؟

- بله - اگر او اهل هنگ کنگ است چطور از وجود من خبر داشته ؟

- فرضیه شما درباره اینکه تقریباً ساعت هفت که شما در دفترتان نبوده‌اید تلفن کرده است دیگر باطل است چون او در آن ساعت در هوا بوده‌است.

لحظه‌ای فکر کردم

- فرض کنید که هاردویك او را در فرودگاه پیدا کرده - از آنجا بود که او در حدود ساعت شش به من تلفن کرد - فرض کنید که منتظر رسیدن او شده و آن اتفاق افتاده است . فرض کنید که او زودتر وقتی که زن مشغول بیرون آوردن تابوت از گمرک بوده حرکت کرده و قفل در ورودی را باز کرده‌است - باز کردن يك قفل یال مشکل نیست - بعد از آن منتظر شده است .

این فرضیه برای او قانع کننده نبود - برای من هم همین‌طور.

- خدایا - آخر آن زن از شما چه می‌خواسته ؟

- اگر می‌دانستیم - این‌طور با ابهام و شك سؤال نمی‌کردیم - آیا بارهای او را پیدا کرده‌اید ؟

- بله او يك چمدان كوچك موقع ترك فرودگاه نزد نگهبانی گذشته‌است در آن بجز لباس برای عوض کردن يك بودای كوچك و چند چوب‌بخور چیز دیگری نبود قطعاً او دوست نداشته در موقع مسافرت زیاد بار داشته باشد.

- آیا با جفرسون پیر صحبت کرده‌اید ؟

- بله اما چیزی دستگیرم نشد - داخل فامیل‌های متنفذ شدن در در دارد .

- خوب بالاخره چه گفتید

- پیرمرد مرا خیلی مهم فرض کرد گفت که من باید قاتل عروشم را هر چه زودتر توقیف کنم.

- آیا پیشنهاد کمک بشما نکرد؟

- مسلم است که نه.

- و این مأمور «اکسپرس» که سیصد دلار برای من - فرستاد آنها

باید قاتل را دیده باشند؟

- بمن گوش کنید - آقای کارآگاه خصوصی شما نصف آنچه که ادعا میکنید باهوش نیستید - این برای من ثابت شده - دنبال موضوع جالب است - پاکت حاوی پول در ساعت چهار به دفتر کمپانی سپرده شده است و چنانچه میدانید دفتر آن روبروی محل کار شماست هیچکدام از مستخدمین نمی توانند بخاطر بیاورند چه کسی آنرا آورده است اما دستور داده شده بود قبل از ساعت شش و ربع آنرا نرسانند.

- آیا شما شرکت هرون تحقیق کردید که هاردویک نامی آنجا کار میکند یا خیر؟

- بله من همه جزئیات این کار لعنتی را مورد تحقیق قرار داده ام - او در آنجا کار نمیکند. (خمیازه ای کشید و بلند شد). من میروم بخوابم - شاید فردا در یک مجرای بهتری بیفتم - الان که هیچ سردر نمیآورم.

منهم بنوبه خود بلند شدم

- آیا او بار و لور من کشته شده است؟

- اما هیچ اثری حتی روی اتومبیل هم نیست - او خیلی زرتک

بوده

اما مرتکب خطائی شده است. همه مرتکب آن شده اند

- چند نفر

- ریان من باشما بدون حيله رفتار کردم - سعی کنید شما هم همینطور باشید اگر تصویری بنظر تان میرسد بمن هم بگوئید - من در این لحظه احتیاج به این ایده دارم.

به او قول دادم که فراموش نکنم - دوباره سوار اتومبیل - شدم و با عجله به سمت آپارتمان و بستر رفتم.

فصل چهارم

فردا صبح کمی پس از ساعت ۹ به دفترم رسیدم - دو روز نامه نگار جلوی در منتظر من بودند. آنها میخواستند بدانند من روز گذشته را در کجا گذرانده‌ام همه دیروز را آنها دنبال من بوده‌اند تا چیزی درباره قضیه پیرسند .

آنها را به داخل دفترم هدایت کردم و به آنها گفتم که همه روز را در کلاتری مر کزی گذرانده‌ام به آنها گفتم که بیش از آنها چیزی درباره قتل نمیدانم و شاید هم کمتر میدانم نه من هیچ دلیلی نداشتم که چرا زن چینی به دفتر من آمده باشد آنها هم در چنان ساعتی - نمیدانستم که چطور آنها بداخل ساختمان راه یافته‌اند نیم ساعتی آنها از من سؤال کردند ولی فقط وقتشان تلف شد بالاخره رفتند کاغذهای یدی را نگاه کردم و اغلب آنها را در سبد انداختم - يك نامه از زنی ساکن مون پالما بود که از من خواسته بود کسی را که به سگش زهر داده است کشف کنم داشتم نامه مؤدبانه ای برای او ماشین می‌کردم و شرح میدادم که حالا خیلی گرفتار تر از آنم که بتوانم باو کمک کنم ضربه‌ای به در خورد .

-- داخل شوید .

جووید همسایه ام بود که حالت مضطربی داشت در چند قدمی میزمن توقف کرد.

— باعث ناراحتی میشوم - میدانم که بمن مربوط نیست ولی میخواستم بدانم قاتل را پیدا کرده‌اند یا خیر.

کنجکاوای او برای من شگفت آور نبود او هم از آن اشخاصی بود که به خبرهای جنائی خیلی علاقه دارند . جواب دادم .

- خیر .

- فکر نمیکنم این موضوع بتواند به شما کمک کند ولی یاد می آید که صدای زنگ تلفن شمارا در ساعت هفت شنیدم که مدتی ادامه داشت و این بعد از رفتن شما بود .

- تلفن من همیشه زنگ میزند ولی با این همه متشکرم شاید دانستن آن مفید باشد .

من این موضوع را بستوان رتنيك خواهم گفت .

دستش را داخل موهای سرش فرو برد و گفت

- فکر میکنم که... میخواهم بگویم که دريك پرسشنامه جنائی هر موضوع کوچکی میتواند مهم باشد تا وقتی که عکس آن ثابت نشده باشد . (بنظر میامد که نمیتواند در جای خودش آرام بگیرد) این موضوع که آن زن باین ترتیب داخل دفتر شما شده است فکر میکنم که برای شما اشکالانی ایجاد کند .

- او برای این داخل دفتر من شده است . که قاتل او را به اینجا راهنمایی کرده است و این برای من هیچ اشکالی فراهم نمیکند .

- خوب چه بهتر فهمیداند که او که بوده است ؟

- اسم او جو- آن- جفرسون است و از هنگ کنگ میآید .

- جفرسون ؟ (علاقه او بشدت برانگیخته شده بود) من دوستی

دارم که اسم او هرمان جفرسون است و در هنگ کنگ سکونت دارد یکی از دوستان قدیمی زمان مدرسه من است .

صندلیم را بعقب راندم تا بتوانم پاهایم را روی میز بگذارم .

- بنشینید و برای من از هرمان جفرسون صحبت کنید - زن

چینی همسر او بوده است .

این خبر او را بشدت تکان داد . با دهان باز نشست .

- زن هرمان ؟ او باینک زن چینی ازدواج کرده است ؟

- ظاهراً اینطور است .

- خدایا

در حالیکه به حرکات او نگاه میکردم منتظر بقیه صحبت شدم لحظه‌ای فکر کرد .

- این موضوع برای من عجیب است میدانم که زنان چینی دارای لطف مخصوصی هستند اما برای من مشکوک است فکر کنم که پدرش از این کار خوشش آمده باشد .
(ابروهایش را گره کرد و سرش را تکان داد) - زن اینجا چه می کرده ؟

- جسد شوهرش را تشییع میکرده .
- میخواهید بگوئید که هرمان مرده است ؟
- هفته گذشته در يك حادثه اتومبیل .
این قضیه او را خیلی تحت تاثیر قرارداد . نگاهش خالی از هر تاثیری بود بنظر میامد که معنی حرف‌های مرا نفهمیده است .
-- هرمان ... مرده! این خیلی غم‌انگیز است . ضربه بزرگی برای پدر اوست .

- تصور میکنم! شما او را خوب میشناسید ؟
- ما باهم بمدرسه می‌رفتیم او خیلی شیطان بود، همیشه ماجراهایی بوجود می‌آورد با دخترها مثل احمق‌ها رفتار میکرد - اصلاً مثل دیوانه‌ها بود اما من او را تحسین می‌کردم، میدانید بچه‌ها چطورند . من او را قهرمان میدانستم اما بعدها، بعد از اتمام دانشکده عقیده‌ام را راجع به او تغییر دادم - بنظر می‌آمد او نمی‌خواهد بزرگ شود . همیشه مشروب می‌نوشتید و همه جاسر و صدا راه می‌انداخت بالاخره او را رها کردم و پدرش او را بسته‌بندی کرد و برای شرق دور فرستاد باید پنج سال از این قضیه گذشته باشد پدرش اموالی آنجا دارد .

پاهایش را روی هم انداخت و گفت:
- پس به این ترتیب او بایک زن چینی ازدواج کرده است؟ این خبر غیر مترقبه است .
از این اتفاق‌ها می‌افتد .

- او در يك حادثه اتومبیل کشته شده است؟ او همیشه از این درد - سرها داشته .

من از خودم میپرسم چطور او اینهمه وقت زنده مانده بود (بمن نگاه کرد) میدانید چیست؟

همه اینها بنظر من در هم برهم میرسد - چرا زن او به قتل رسیده است؟

- این همان چیزی است که پلیس میخواهد کشف کند.

- چه معنائی بله؟ میخواهم بگویم که چرا او آمده شما را ببیند - این يك سری است نه؟

هیجان او داشت مرا خسته میکرد گفتم
- بله

از آن طرف دیوار صدای زنگ تلفن را شنیدم او برخاست
- من کارم را ول کرده ام و آمده ام وقت شما را تلف میکنم اگر چیزهای مفیدی از هرمان به خاطر آمده به اطلاع شما میرسانم.
گفتم که از این موضوع خوشحال خواهم شد گذاشتم برود و در را پشت سرش بستم.

در صندوق فرو رفتم و درباره چیزهایی که گفته بود شروع به فکر کردن نمودم. من همیشه فکر میکنم ولی بجائی نمی رسم بیست دقیقه بعد زنگ تلفن مرا از فکر بیرون آورد گوشی را برداشتم صدای زنانه واضح و دلپسندی گفت:

- من منشی آقای ج ویلبر جفرسون - آیا آقای ریان دارند صحبت میکنند؟ حرفش را تأیید کردم.

- آقای جفرسون میخواستند شما را ببینند. میتوانید امروز ساعت سه بعد از ظهر بیایید؟

کنجکاوی زیادی در من برانگیخته شد. دفترم را ورق زدم تا بینم ساعت سه بعد از ظهر آزادمانه هیچیک از ساعت های بعد از ظهر را قرار ملاقات نداشتم

در حقیقت در هیچ کدام از روزهای هفته قرار نداشت.

- بله آنجا خواهم بود

- متشکرم.

گوشی را گذاشت.

مدت کوتاهی گوشی را برابر گوشم نگه داشتم تا صدایش را بشناسم
از خود می پرسیدم صدای او شبیه که بود- صدایش جوان بود اما صداها
اغلب گمراه کننده هستند گوشی را گذاشتم.

قبل از ظهر بدون اتفاق گذشت - مواظب جووید بودم که تلفن
هایش قطع نمیشد همچنین صدای کلک کلک دائمی ماشین تحریرش را
می شنیدم او خیلی بیش از من کار داشت اما سیصد دلار این آقای هاردویک
اسرارآمیز می توانست پانزده روزی مرا از گرسنگی نجات دهد.

هیچ ملاقاتی نداشتم و در حدود ساعت یک از پله ها پائین آمدم تا -
ساندویچ معمولیم را در بیسترو بخورم - اسپارو چیزی نمی پرسید ولی
معذرت می خواست میل به دانستن اخبار جدید درباره قتل داشت میمرد .

وقتی خارج شدم آنجا خیلی شلوغ بود. من چیزی به او نگفتم و نگاهش
مرا بدرقه کرد.

کمی بعد سوار اتومبیل شدم و به سمت بیچ در ایومحله اعیان نشین پازادنا
برافتم در اینجاست که ثروتمندان دوره امپراتریسم را می گذرانند پلاژ
های اختصاصی می خردند تا از دحامی که در ماههای تابستان آرامش شهر را
برهم میزند در امان باشند.

چند دقیقه قبل از ساعت سه به دروازه «بیچ ویو» رسیدم همانطور
که انتظار داشتم باز بود چهل متری را در چمن و باغچه های زیبا طی کردم
ساختمان عظیم حالت قدیمی داشت شش پله سفید بزرگ جلو مدخل اصلی
بود در کنار در چوب بلوط دستگیره یک زنک آویزان بود آنرا کشیدم تقریباً
یک دقیقه بعد در بوسیله صاحب هتل که مرد پیر بلند قدی بود باز شد او
مرا در حالی که یک ابرویش را به علامت استفهام بالا برده بود برانداز
کرد. گفتم:

- نلسون ریان - منتظر من هستند.

کنار رفت و مرا به یک هال تاریک برد که پراز مبلمان های تیره بود جلو
افتاد از راهروئی گذشتیم و داخل اتاقی شدیم که در آن چند صندوق ناراحت
و یک میز بود که روی آن چند مجله بیچم می خورد. رو به مرفته انسان را
بیاد اطاق انتظار یک دندان ساز می انداخت یک صندوقی بمن نشان داد خودش
ناپدید شد .

مدت ده دقیقه از پنجره به دریانگاه کردم در این موقع در باز شد
وزن جوانی داخل گردید.

او در حدود بیست و هشت تاسی سال داشت قدش کمی بلندتر از متوسط
بود. قهوه‌ای رنگ و دلپذیر بود اما هیچ احساساتی نداشت. کوئی نگاه
این چشمهای آبی و باهوش بسوی نقطه دوری بود. لباس آبی رنگی به تن
داشت که اندام متناسب او را نشان میداد. یقه‌اش بسته و دامنش بلند بود
- متأسفم که شمارا منتظر گذاشتم آقای ربان (تبسم خفیف او معمولی
بود) آقای جفرسون حاضرند شمارا بپذیرند.

- شما منشی اوهستید؟ (صدای روشن و دلپسند او را شناختم).

- بله ژانت وست من شما را راهنمائی خواهم کرد.
به دنبال او خارج شدم به راهرو رفتم از آستانه دری گذشتیم و به
سالن بزرگ قدیمی اما راحت رسیدیم که پر از کتاب بود و پنجره‌هایی داشت
که بروی باغ پر از گل‌های معطری باز میشد.

ج - ویلبر جفرسون روی يك صندلی دراز چرخ دار لمیده بود او
در سایه نزدیک پنجره استراحت میکرد. پیرمرد بلند قد باریک و اشراف
منشی بود که بینی عقابی بلند، پوستی مانند عاج زرد شده، موهای سفید و
دست‌هایی زیبا و نرم داشت که رگ‌های آن معلوم بود. لباس و کفشی سفید
پوشیده بود.

سرش را به سمت من که با ژانت وست وارد شده بودم چرخاندم.

ژانت در حالیکه از من دور میشد گفت:

- آقای ربان.

و آن‌گاه رفت. آقای جفرسون يك صندلی نزدیک صندلی خود بمن نشان
داد و گفت:

- بنشینید. شنوائی من بخوبی سابق نیست و از شما خواهش می‌کنم
بلند صحبت کنید اگر میخواهید سیگار بکشید بکشید این عادت من است که من
بیش از شش سال است مجبور شده‌ام آنرا رها کنم.

نشستم اما سیگار روشن نکردم - فکر کردم از اینکار خوش نمیايد
وقتی سیگار میکشیده بایستی از سیگارهای بزرگ کشیده باشد. او پس
از يك سکوت ادامه داد.

- شمارا به من نشان داده اند آقای ریان (احساس میکردم که او می تواند موجودی جیب مرا بفهمد لکه ابرا که از موقع تولد روی کتف راستم داشتم ببیند و پولهای کیف مرا بشمرد).

بمن گفته اند که شما شریف و قابل اعتمادید و بعلاوه از هوش هم بی بهره نیستید .

از خود پرسیدم چه کسی اینها را باو گفته است اما ادب بخرج دادم و جوابی ندادم . جفر سون ادامه داد:

- اگر از شما خواهش کردم باینجا بیایید برای اینست که میخواهم این قضیه را از منبع اصلی آن بشنوم . آن تلفن را و اینکه چطور بعد از این زن چینی را در دفترتان پیدا کردید نقل کنید.

متوجه شدم که اسم عروسی را نبردحتی موقع گفتن «این زن چینی» گوشه های دهانش پائین آمده بود و در صدایش نوعی ناراحتی موجود بود. برای يك مرد باین سن و باین ثروت خبر اینکه پسرش بایك زن آسیائی ازدواج کرده است مثل يك ضربه پتك است .

برای او همه قضیه را تعریف کردم و سعی کردم که بلند صحبت کنم .

وقتی تمام شد گفت:

- متشکرم آقای ریان . شما هیچ نمیتوانید تصور کنید که او از شما چه میخواسته؟

- اصلا نمیتوانم.

- نه از اینکه چه کسی او را کشته است؟

- نه (بعد از کمی سکوت افزودم): این احتمال هست که همین شخصی باشد که خود را چون هاردویك نامیده است یا لااقل او هم در اینکار دست داشته است . جفر سون گفت:

- من بهر تنيك هیچ اعتماد ندارم او يك احمق بدون مغز است که بهیچوجه صلاحیت شغلش را ندارد . من میخواهم که قاتل زن پسر مرا توقیف کنند .

(نگاهش را بطرف دستهایش انداخت و ابرویش را درهم برد)
بدبختانه من و پسر من باهم توافق نداشتیم همانطور که معمولا اتفاق میافتد

گناه از هر دو طرف بود اما حالا که او مرده است فکر میکنم باید گذشت و صبر بیشتری در مقابل او نشان میدادم. فکر میکنم که من زیاد آدم با حوصله‌ای نیستم و خیلی باخشونت طرز رفتار او را مورد ملامت قرار میدادم همین موضوع او را برآه‌های بد و مفتضح کشاند. شاید او عاقل میشد. زنی که با او ازدواج کرد کشته شده است. اگر پسر من بود تا قاتل را پیدا نمی‌کرد راحت نمیشد من او را آنقدر میشناسم که باین موضوع یقین داشته باشم. اکنون پسر من مرده است. کوچکترین کاری که من میتوانم بکنم اینست که قاتل همسر او را پیدا کنم. اگر موفق به انجام اینکار شوم تا حدودی می‌توانم حس کنم که نسبت به او دینی ادا کرده‌ام (حرفش را قطع کرد. نگاهی به باغ انداخت صورت پیراو سخت و غمگین شده بود نسیم ملایمی موهای سفید او را بلند میکرد. خیلی مسن بنظر می‌آمد به سمت من برگشت) همین طور که ملاحظه میکنید آقای ریان من يك پیرمرد هستم فرسوده شده‌ام زود خسته میشوم حالت روحی من به من اجازه نمیدهد که بشكاريك قاتل بروم. برای همین است که دنبال شما فرستادم. این قضیه بشما هم مربوط است. این زن درد فر شما پیدا شده است. به علتی که معلوم نیست قاتل سعی کرده است که شمارا در معرض اتهام قرار بدهد - من خدمات شما را جبران خواهم کرد. میخواهید این مرد را پیدا کنید؟

خیلی آسان بود که انسان پاسخ مثبت بدهد پول او را بگیرد و صبر کند تا رتنيك قاتل را توقیف کند - اما این کار از من برنمی‌آید. من تقریباً مطمئن بودم که شانس برای کشف قاتل ندارم.

همه چیز در دسترس پلیس است. فقط پلیس می‌تواند او را پیدا کند.

يك كار جنائي جزء كارهای كار آگاه خصوصی نیست رتنيك به اشخاصی که بخواهند كار او را از دستش بگیرند كمك نمیکند. من نمی‌توانم از شهود سؤال بکنم چون او اینکار را کرده است شهود به من جواب نمیدهند و برای من دردسر ایجاد خواهد شد. راست است که من دوست دارم از شما پول بگیرم آقای جفرسون اما این کار خوبی نیست. این حرف‌ها نه او را متعجب کردو نه تصمیم او را ضعیف‌تر نمود.

- من میخواهم اینرا بدانم - رتنيك ابلهی بیش نیست او اصلاً نمیداند برای حل این موضوع چکار باید بکند - هیچ فکری ندارد. من

باو پیشنهاد کردم که به مقامات انگلیسی هنگ کنگ تلگراف کند و اطلاعاتی راجع به این زن بگیرد. ماهیچ چیز از او نمیدانیم بجز اینکه او با پسر ازدواج کرده است و اینکه او یکی از فراریان چین سرخ است. اینرا من از آنجا میدانم که پسر در نامه ای برای من نوشته بود تقریباً یکسال است که بایک پناهنده چینی ازدواج کرده است (دوباره نگاهی به باغ انداخت و افزود:) من احمقانه این ازدواج را منع کردم و دیگر از او خبری نداشتم

- فکر میکنید که پلیس بریتانیا چیزی درباره او بداند؟

سرش را تکان داد:

ممکن است اما بعید بنظر میرسد - هر سال بیش از صد هزار از این بدبخت ها فرار میکنند و به هنگ کنگ میایند، آنها هیچ مدرک و شناسنامه ای ندارند من با آنجا ارتباط دارم سعی کردم که در جریان وضعیت باشم - چیزی که فهمیده ام اینست: فرارانی که از چین کمونیست فرار میکنند مخفیانه به ماکائو میرسند که چنانکه میدانید منطقه پرتغالی است. ماکائو نمی تواند این هجوم را تحمل کند فراریان به هنگ کنگ میایند - پلیس انگلیسی مواظب سواحل هست ولی فراریان صبر و حوصله و هوش لازم را دارند تا به مقصد برسند. اگر هم خبر برسد که بایق فراری آمده است پلیس فقط قایق های ماهیگران را دور تادور جزیره پیدا میکند در اغلب موارد قایق فراریان موفق میشود در پناه قایق های ماهی گیری که آنرا استتار میکنند بشود و چون مانند همه قایق ها است برای پلیس غیر ممکن است که آنرا پیدا کند. من فکر میکنم که پلیس بریتانیا نسبت به فراریان اغماض میکند وقتی قایق وارد آبهای منطقه هنگ کنگ شود، تحقیقات متوقف میشود پلیس فکر میکند که برگرداندن آنها کاری غیر انسانی است اما مسائل زیادی هست. آنها شناسنامه ندارند پلیس بریتانیا دوباره برای آنها شناسنامه تهیه میکند اما هیچ وسیله برای کنترل هویت آنها وجود ندارد. از لحظه ای که وارد هنگ کنگ میشوند زندگی جدیدی برایشان شروع میشود و چون در بسیاری موارد اسم جدیدی برای خود انتخاب میکنند مانند اینست که از نوم تولد شده اند - زن پسر من بک فراری بود. بطوریکه ما نمی توانستیم هویت حقیقی و گذشته

اورا کشف کنیم - میترسم که ماهر گز ندانیم چرا او کشته شده است و چه کسی قاتل اوست - از این جهت است که من میخواهم شما به هنگ کنگ بروید و سعی کنید چیزی در باره او بفهمید . این کار آسانی نیست و از قدرت رتیک خارج است - پلیس بریتانیا نیز کارهای دیگری دارد - من فکر میکنم شما قادر به اینکار باشید - شما چطور فکر میکنید ؟
فکری به خاطر من رسید بدون اینکه اندک بودن احتمال موفقیت خود را ندیده بگیرم - گفتم :

- من میروم اما بدون امید زیاد - من نمی توانم شانس خود را قبل از اینکه به آنجا برسم ارزیابی کنم اما در حال حاضر فکر میکنم که زیاد نباشد .

- نزد منشی من بروید - او به شما چند نامه از پسر من نشان میدهد که میتواند به شما کمک کند هر کاری میتواند بکنید آقای ریان (او حرکتی کرد که نشانه مرخصی من بود) شما دوشیزه وست را در اطاق سوم دست راست در راهرو خواهید یافت خاطر نشان کردم :
- شما باید متوجه باشید که من نمی توانم بلافاصله بروم باید قبلا موافقت رتیک را جلب کنم .

او حالا حالت خیلی خسته ای داشت گفت
- مه اظب هستم که رتیک چوب لای چرخشان نگذارد هر چه زودتر ممکن است حرکت کنید .
خارج شدم او جلوش را نگاه میکرد - پیر مرد تنهایی بود که خاطرات تلخ وجدان او را ناراحت میکرد .

فصل پنجم

ژانت وست را در يك اطاق بزرگ كه بشكل دفتر درآمده بود
یافتم او پشت میزی نشسته بود وفا کتوری جلوش قرار داشت موقعی كه من
وارد شدم داشت چكي مینوشت وقتی داخل شدم سرش را بلند كرد نگاهش
بی تفاوت بود با تبسم كوچك كه هیچ معنی مشخصی در آن نبود چائی
را نزد يك میزش بمن نشان داد . در حالی كه دسته چك را كنار میگذاشت
پرسید :

- به هنگ كنگ میروید آقای ریان ؟

مرا نگاه كرد تا نشستم .

- فكر میکنم بله اما بالا فاصله نمیتوانم بروم فكر میکنم اگر بخت
یاری كند آخر هفته بروم .

- شما احتیاج بآبله كوبی دارید . خوب است برضد وبا هم تلقیح بشوید
اما این اجباری نیست .

- در مورد واكسن ها كارم درست است (یا كت سیگاری در آوردم .
يكی باو تعارف نمودم كه رد كرد . بعد سیگارم را روشن كردم و پاكتش را در
جیب گذاشتم) آقای جفرسون بمن گفتند كه شما نامه هائی از پسر شان دارید
اگر بخواهم از این مسافرت طولانی نتیجه ای بگیریم يك حداقل اطلاعات
برایم لازم است .

- من آنها را برایتان تهیه کرده ام .

از درون كشویی چند نامه در آوردم بمن داد ،

هرمان سالی يك كاغذ بيشتري نوشت مي ترسم كه چيز مهمي از آن ها دستگيرتان نشود.

من به همه آنها نگاهی سطحی انداختم ، خیلی کوتاه و مختصر بودند، درهمه آنها مصراً تقاضای پول شده بود. هرمان جفرسون خوب نامه نمی نوشت ولی موضوع پول را هم هیچوقت از نظر دور نداشت به طور ساده میگفت كه حالش خوب است اما وضع ماديش خوب نيست و پدرش مي تواند مقداری پول هرچه زودتر برای او بفرستد . اولین نامه مربوط به پنج سال قبل بود و آنها با يك سال فاصله دنبال شده بودند. معذلك آخرين آنها بنظر من جالب آمد . مربوط به يك سال قبل بود.

سلسيتال امپاير هتل.

وان چای.

پدر عزيم.

من با يك دختر جوان چيني آشنا شده ام و ميخواهم با او ازدواج كنم . اسم او جو- آن است. او موجود رنج ديده است زيرا يكي از فراريان چين كمونيست است اما زيبا و باهوش است و همان زني است كه من مي خواهم . فكر ميكنم كه از اين خبر زياد خوش نيامد اما هميشه به تو گفته ام كه من صلاح خودم را مي دانم از اين جهت با او ازدواج ميكنم مطمئن هستم كه او زن خوبي خواهد بود. دنبال يك آپارتمان ميگردم اما اين كار آساني نيست چون قيمت ها زياد هستند شايد تصميم بگيريم كه درهمين هتل بمانيم از بعضي لحاظ راحت است اما من ترجيح ميدهم كه منزل مال خودم باشد.

اميدوارم كه تو براي مادعاي خير كني. اگر يك وقت ميل داشته باشي چكي براي آپارتمان بفرستي خیلی ممنون خواهيم شد.

«هميشه قربانت هرمان»

نامه را روی ميز گذاشتم ژانت گفت:

- اين آخرين نامه اوست. آقای جفرسون خیلی خشمگين شد تلگرافي كرد تا اين ازدواج را ممنوع كند اما جوابي از پسرش نرسيد. ده روز قبل اين نامه آمد.

اویك ورق كاغذعادى كه كمى بوى چوب صندل میداد بسوى من
دراز كرد .

نوشته خیللى بدخط و ناخوانا بود.

هتل سلسیتال امپایر.

وان چای .

آقای جفرسون.

هرمان دیروز مرد . اوبا اتومبیل تصادف کرد. همیشه میگفت كه
مایل است به منزلش برگردد. من پولی ندارم اما اگر برایم بفرستید او
را آن طور كه دلش میخواست به خاك خواهیم سپرد . من پول ندارم كه
او را اینجا دفن كنم.

« جو-آن جفرسون »

این نامه مرا تكان داد و تحت تأثیر لحن آن واقع شدم. پیش خود
زن جوان چینی را مجسم كردم كه ناگهان با جسد دفن نشده شوهرش
بدون پول و بدون هیچ آینده ای تنها مانده است. اگر پدر شوهرش با او
همراهی نمیکرد چه می توانست بکنند.

- و به چه اتفاقی افتاد؟

ژان قلم خود نویس طلايش را روی آب خشك كن چرخاند و نگاهش
متوجه دور دست شد.

- آقای جفرسون باور نکرد كه این نامه صحت داشته باشد. فكر
می كرد كه شاید این زن میخواهد از او پولی درآورد و پسر او نمرده است .
من به كنسول آمریکا در هونگ كنك تلفن كردم و مطمئن شدم كه هرمان
در يك حادثه اتومبیل كشته شده است. آقای جفرسون به من گفت به این
زن بنویسم جسدا را بفرستد و به او پیشنهاد كرد در هونگ كنك بماند او را
مطمئن كرد كه مقرری منظمی برایش خواهد فرستاد. اما چنانچه میدانید
او با جسد آمد در حالیکه نتوانست به اینجا برسد.

- و جسد چه شد؟

ناگهان حس كردم كه او بزحمت اعصابش را كنترل میکند. هیچ
اتفاقی نیاقتاد و امان فشاری را كه او تحمل میکرد حس كردم.
- تشییع جنازه پس فردا انجام خواهد شد.

- هرمان در هنگ کنگ برای گذراندن زندگی چاره‌ای کرد؟
- نمیدانم. وقتی با نجارفت پدرش برای او پست معاونت را در یک
بنگاه واردات درست کرد. هرمان اینکار را بعد از شش ماه‌ها کرد. بعد از آن
او دوباره اینکه چه می‌کند چیزی به پدرش نگفت و فقط هر سال تقاضای پول
میکرد.

- آیا آقای جفرسون با او پول میداد؟
- مسلم است. هر وقت تقاضا میکرد برایش پول ارسال میشد.
در حالی که نامه‌ها را با انگشت ورق می‌زدم گفتم:
- از این نامه‌ها چنین برمی‌آید که هرمان سالی یکبار تقاضای پول
میکرده است.

- آیا مبلغ پول ارسالی زیاد بود؟
- هیچ وقت بیشتر از پانصد دلار نمیشد.
- این مبلغ برای اینکه یکسال گذران کند کافی نیست. لابد
کارهایی هم انجام میداده است.
- تصور میکنم.

- نگاهی از پنجره بیرون انداختم و چانه‌ام را خاراخار کردم. فکر کار
نمیکرد بالاخره گفتم:

- از اینها چیز زیادی نمیشود درک کرد.
و آنوقت هنگامی که حس کردم عصبانیت او کمتر شده است سؤالی
را که می‌خواستم از او کردم.

- آیا شما شخصاً هرمان جفرسون را میشناختید؟
کمی ناراحت شد، نگاه دورش لحظه‌ای متوجه من شد و دوباره بجای
خود رفت:

- او به طبیعتاً بله، من هشت سال است که نزد آقای جفرسون
هستم هرمان قبل از رفتن به خاور دور اینجا بود. البته من او را میشناختم.
- او چه جور آدمی بود. پدرش او را آدم عیاشی میداند. اما حالا اقرار
میکند که خودش هم تقصیر داشته است اگر توجه نمیکرد شاید پدرش باین
بدی نمیشد، آیا شما هم چنین عقیده‌ای دارید؟

- ناگهان چشمانش برقی زدند وقتی که گذاشت ماسکش بیفتد
بسیار خشن بنظر می‌آمد.

- آقای جفرسون بعلت مرگ پدرش خیلی تحت تأثیر احساسات واقع شده است هرمان وحشی ، ظالم و فاقد اخلاق بود . او يك دزد بود پولهای پدرش را میدزدید حتی از من هم میگرفت . اصلاً نمیشود باور کرد که او پسر آقای جفرسون بوده . آقای جفرسون يك مرد عالی است . او هرگز در تمام مدت عمرش بدی نکرده است .

حالت او مرا کمی بو حشت انداخت در حالی که از جابر میخاستم گفتم :

- بسیار خوب . از شما متشکرم . هر چه بتوانم برای آقای جفرسون انجام خواهم داد اما باید شانس بامن یاری کند .

چك امضا شده ای را از روی میز برداشت و بطرف من دراز کرد :

- آقای جفرسون مایل است بیعانه ای بشما بدهد . هر وقت آمادگی برای حرکت داشتید من بلیط هواپیما برایتان تهیه خواهم کرد اگر احتیاج بمقدار بیشتری پول دارید بمن اطلاع بدهید .
نگاهی به چك انداختم . منشی آنرا امضا کرده بود و مبلغ آن هزار دلار بود .

- اجرت من آنقدر زیاد نیست سیصد دلار برایم کافی است .
باصدائی مانند این که پنج دلار بمن میدهد جواب داد :
- این آن چیزی است که آقای جفرسون گفته است بشما بدهم .
- خوب است . من هرگز پول را رد نمیکنم (نگاهی باو انداختم)
آیا شما کارهای آقای جفرسون را اداره میکنید ؟
باصدای قاطعی گفت :

- من منشی او هستم .
- بسیار خوب (جوابی برای این حرف نبود و من موضوع صحبت را عوض کردم) .

- بعضی این که زمان حرکت من فرا برسد شما گزارش خواهم داد .
وقتی بدر رسیده بودم پرسید :
- آیا او خیلی زیبا بود ؟

کمی صبر کردم تا معنی حرفش را بفهمم سپس نظر سریعی باو انداختم چشمهایش حالت عجیبی داشت که نتوانستم آنرا ارزیابی کنم .

- زن او؟ فکر میکنم که بله. بعضی از زنان چینی خیلی جذاب هستند
او هم از آن دسته بود. حتی پس از مرگ.

- که اینطور

قلم خود نویسی را برداشت و دسته چك را به طرف خود کشید. این
حرکت او به این معنی بود که من می توانم بروم.

مستخدم اطاق در حال بود و انتظار مرا میکشید تعظیم کوچکی کرد
و در را برای من باز نمود. بهیچوجه نمیشد اتهام پر حرفی به او وارد کرد.

به آهستگی سوار اتومبیل شدم. پایان این مذاکره کوتاه تا-
اندازه ای مرا روشن کرده بود. ناگهان یقین کرده بودم که در زمانی که
معلوم نبود ژانت وست و هرمان جفرسون عاشق هم بوده اند. خبر ازدواج و
مرگ هرمان ژانت را هم به اندازه جفرسون پیرمتر اثر کرده بود. این کشف
غیرمنتظره خیلی جالب بود تصمیم گرفتم که اطلاعات بیشتری درباره
ژانت وست کسب کنم.

به کلانتری پلیس رفتم نیم ساعتی باید منتظر رتیک میشدم تا بتوانم
اورا به یمنم در دفترش بود و يك سیگار خاموش را با حالت نومیدانه ای
می جوید.

وقتی داشتم به طرف او جلو میرفتم چنین اعلام کرد.

- اصلانمیدانم چرا وقت مرا تلف میکنید. کار آگاه؟ چه میخواهید؟

- من الساعه برای آقای ج ویلبر جفرسون کار میکنم فکر کردم

که باید شما را در جریان این موضوع قرار بدهم.

خطوط صورت او درهم رفت.

- اگر در کار من اخلاص کنید. ریان پروانه کارتان را پس خواهم

گرفت قبلا به شما اخطار میکنم (پس از يك سکوت کوتاه گفت) چقدر به شما
پیرداخته است.

روی صندلی مخصوص آشپزخانه نشستم

- به اندازه کافی. اخلاص در کارهای شما برای من خیلی مشکل

خواهد بود من عازم هنگ كنك هستم.

- کیست که دوست نداشته باشد قهرمان این کارها شناخته شود.

هنگ كنك ها! به من هم اصرار کرده بود که به آنجا بروم. وقتی به هنگ كنك

رسیدید چکار خیال دارید بکنید؟

— جفرسون پیر میخواید بدان آن دختر کیست - او فکر میکنند که تاما گذشته او را بررسی نکنیم به جایی نخواهیم رسید. شاید حق داشته باشد.

رتنیک چند ثانیه قلم خود نویسنش را تکان داد و سپس گفت
— اینکار فقط تلف کردن پول و وقت است. اما تصور میکنم که برای شما یکسان باشد چون پولتان را گرفته اید؟

با خلق خوشی جواب داد
— درست است. پیر مرد میخوایم پول خرج کند و من هم بخودم اجازه میدهم که وقت تلف کنم - کسی چه میداند شاید هم چیزی بتوانم کشف کنم
— شما راجع به این موضوع بیشتر از من چیزی کشف نخواهید کرد
احتیاج به رفتن به هنک کنک نیست من قبلا تلگرافی درباره او منخابره کرده ام

— چه فهمیده اید؟
— اسم او جو-آن و نیک چونک بوده - اسم عجیبی است اینطور نیست ؟

سه سال قبل بایک قایق از ماکائو به هنک کنک آمده است شش هفته در حبس بوده و اوراق جدیدی دریافت داشته است او بعنوان «تا کسی گرل» در کلوب پاگودا کار کرده است شاید معنی آن این است که او فاحشه شده است (گوشش را خارا ندونگهای از پنجره به بیرون انداخت و حرف خود را از سر گرفت) روز ۲۱ سپتامبر سال گذشته در کنسولگری آمریکا با جفرسون ازدواج کرده است آنها یک دخمه چینی بنام هتل سلسیتال امپایر - سکونت داشته اند به نظر می آید که جفرسون شغل معینی نداشته - آنها شاید از پولی که زن بدست میاورده و از آنچه که از جفرسون پیر بیرون میکشیده اند زندگی میکردند شش سپتامبر امسال هرمان در یک حادثه اتومبیل کشته شد و زنش از کنسولگری آمریکا تقاضای ویزا کرده است تا جسد را بمقبره خانوادگی برساند - تمام داستان اینست حالا هنک کنک رفتن برای چیست؟
- به من پول داده اند تا این کار را انجام بدهم و به علاوه شما هم از دست من راحت خواهید شد.

- بسیار خوب من مانع کاسبی شما نمیشوم بنظر نمیرسد چیز بیشتری از آنچه من گفتم پیدا کنید با وجود این امیدوارم موفق بشوید گرچه شما در هر صورت موفق شده‌اید زیرا بک مشتری پولدار به‌طورتان خورده است.

- البته همین‌طور است ولی از کجا معلوم است شاید بتوانم چیزهایی هم بدست بیاورم که بدرد بخورد بهر حال به شما ضرری نمی‌خورد.

- خیر هیچ ضرری نمی‌خورد هر جا می‌خواهید بروید خدا حافظ - از کلانتری بیرون آمدم سوار اتومبیل شدم و به دفتر کارم برگشتم جووید در دفتر کار خودش بود ولی بنظر می‌آمد منتظر من بوده است چون بمحض این که وارد دفتر شدم بیرون آمد و گفت.

- سلام آقای ریان - تازه چه خبر؟

- خبر تازه‌ای نیست من باید بهنک کنک بروم و راجع به جوو - آن تحقیق کنم درحالی که باهم وارد دفتر او میشدیم و در صندلی قرار می‌گرفتیم گفت:

- آه هنک کنک چه جای اسرار آمیزی است فکر می‌کنید موفق شوید.

- امیدوارم این‌طور باشد.

- بهر حال همان‌طور که گفتم هر کار از دستم بر بیاید حاضرم برای شما انجام بدهم.

- خیلی متشکرم (ناگاه چیزی بیدادم آمد) راستی گفتید باهرمان جفرسون دوست بوده‌اید.

- بله البته پیش از این که به هنک کنک بروم کاملاً خراب بشود:

- آیا آنقدر دوست بودید که راجع به زندگی عشقی او هم خبر داشته باشید.

- البته او خیلی زود سرگرم عشق شد. کار او خیلی آسان بود چون ژانت وست منشی پدرش عاشق او بود - شما او را دیده‌اید؟ زن زیبا و جذابی است او هرمان را تا سرحد پرستش دوست داشت.

- عجب پس این‌طور است؟ (پیش خود فکر کردم فهمیدن این موضوع کار مشکلی نبود) بلی من ژانت با عقیده شما در مورد جذایت او موافقم - آیا هرمان هم او را دوست داشت؟

نمی‌دانم - بهرحال نه آن اندازه که ژانت او را دوست داشت .

- چند سال بود که آنها بهم علاقه داشتند.

نه سال بود که این عشق بوجود آمده بود - یعنی بهتر است بگوئیم روابط عاشقانه بین آنها وجود داشت گرچه بعضی حدس می‌زدند ژانت بیشتر نظارش بارث بزرگی است که بهرمان میرسد ولی به نظر می‌آید که عشق حقیقی هم وجود داشت اما در مورد هرمان نمی‌توان مطمئن بود.

چه اتفاقی افتاد که بین آنها بهم خورد؟

- اطلاعی ندارم - بهر صورت تصور نمی‌کنم ژانت و سوت از این اتفاق راضی بوده است - با اخلاقی که من از هرمان سراغ دارم با این که با او دوست بوده‌ام و در بچگی او را دوست خوبی میدانستم فکرمی‌کنم تقصیر با او بوده است -

- نمیدانید بعد از این که آن دو بیک دیگر را ترك کردند ژانت چه

نظری نسبت بهرمان داشت؟

- نمی‌دانم فکرمی‌کنم ژانت بایستی خیلی از خبر از دواج او ناراحت شده

باشد شاید بیشتر از پیرمرد.

- حدس نمی‌زنید که ژانت با وجود کینه‌ای که از جو - آن در دل داشته

در قتل او شرکت نموده است تا بتواند ضمناً از ارثیه پیرمرد هم سهمی ببرد؟

- من نه. پیرمرد اهمیتی نمیداد او احتیاج به ژانت دارد و بعلاوه

میلیونها پولش را حالا که هرمان مرده است برای چه کسی بگذارد؟

- هیچکس دیگری ندارد؟ (سعی کردم علاقه خود را مخفی کنم).

هیچ فامیلی وجود ندارد؟

- نه. من در جریان موضوع بودم هرمان مرا مطمئن کرد که او تنها

وارث است و کسی دیگری نیست که حقی داشته باشد - به نظر می‌آید که

ژانت سهم بزرگی هنگام مرگ پیرمرد خواهد برد.

- او نزدیک پیرمرد محبوبیتی دارد که زن هرمان نمیتوانست با آن

برابری کند.

از جایش پرید و گفت.

- من راجع باین جنبه موضوع فکر نکرده بودم - چون احتمال آن

کم بود. نمیتوانم تصور کنم که پیرمرد چیزی برای يك زن چینی بگذارد.

- حتی اگر زن هرمان باشد . او نمیتوانست حق خود را بخواهد

اگر میتوانست بدادگاه مراجعه کند چیزی بدست میآورد.
در دست راست باز شد و يك زن جوان ظاهر گردید اود فتر پست
را برای امضاء آورده بود. اوبك منشی ایده آلی برای دید بود ضعیف، ترسو و
عینکی.
وقتی داشت نامه ها را روی میز میگذاشت از جای خود برخاستم.
- باید بروم، بامید دیدار.

وقتی زن جوان میرفت دید پرسید:
- آیا پیشرفتی هم حاصل شده؟ پلیس چیزی بدست آورده؟
- اصلاً - فردا بازجویی قضائی انجام میشود و باید اعلامیه قتل
را که بوسیله شخص ناشناسی بعمل آمده بخوانند، این يك قتل مرموز
است.
- میدانم (نامه های پستی اش را کنار گذاشت) اگر بتوانم کاری
انجام بدهم ..

- من بشما خواهم گفت -
وقتی بدفترم برگشتم بهرتيك تلفن کردم و آنچه درباره ژانت وست
فهمیده بودم باو گفتم.
- اگر من جای شما بودم از خود سؤال میکردم خانم وست ساعت سه
صبح در لحظه مرگ زن چینی کجا بوده است؟
چند لحظه صدائی جز تنفس وحشت زده اش چیزی بگوش نمیرسید.
آنوقت جواب داد:
- گویا من و شما دو آدم مختلف هستیم. شما را در موقع
بازجویی خواهم دید فراموش نکنید که يك پیراهن تمیز بپوشید. باز پرس
خیلی دقیق است.
گوشی را گذاشت.

همانطور که پیش بینی میشد بازجویی با آرامش وبدون سروصدا
انجام شد. يك مرد تنومند بانگاه حيله گر که بهرتيك خود را نماینده
قانونی آقای جفرسون معرفی کرد در آنجا نشست اما در گفتگوها شرکت
نکرد. ژانت وست خیلی شيك در يك لباس تیره تقريباً آنچه را که بمن
گفته بود تکرار کرد. رتنيك کارهای کوچکی را که انجام داده بود بیان
کرد ومنهم کارهای خود را شرح دادم. بازجویی با این نتیجه بتموبيق افتاد که

پلیس اجازه داده شود تحقیقات خود را دنبال کند - احساس کردم که قتل يك زن فراری چینی آنقدر اتفاق مهمی نبوده تا آن جمع را بتحرك در آورد.

رئیس، جلسه را ترك كرد و من به رتنيك ملحق شدم که با حالت بی تفاوتی دندانهایش را با چوب کبریت خلال میکرد.

- موافقت که من بمسافرت بروم.

با بی تفاوتی جواب.

- البته. هیچ چیز شما را مجبور به ماندن در اینجا نمیکند (نگاه سریعی به ژانت وست که باو کیل مدافع مشغول صحبت بود انداخت). آیا میدانید که او موقع کشته شدن زن چینی در رختخوابش بوده؟

- من فهمیدم این موضوع را برای شما میگذارم. الان درست وقت آنست که بروید از او پرسید.

تبسمی کرد و سرش را تکان داد.

- من از این نظر شایسته نیستم. سعی کنید خوش بگذرانید و با زنهای چینی سرگرم باشید شنیده ام که آنها فقط گرم نیستند بلکه جوشان هستند.

وقتی میرفت دوری زدن از ژانت وست و وکیل مدافع اجتناب کند من آنقدر ماندم تا وکیل مدافع رفعت و به ژانت وست وقتی داشت از در خارج میشد ملحق شدم.

در جواب نگاه پرسش کننده او گفتم:

- من فردا پرواز خواهم کرد. می توانم امیدوار باشم که جایی در

هوایمابرای من موجود هست؟

- بله آقای ربان من امشب بلیت شما را تهیه خواهم کرد. سؤال

دیگری هم دارید؟

- يك عکس از هرمان جفرسون می خواستم - می توانید یکی

برایم تهیه کنید؟

- يك عکس؟ (متعجب بنظر میرسید).

- ممکن است برایم مفید باشد. يك عکس هم که از زنش گرفته

شده تهیه خواهم کرد عکس ها همیشه در چنین مأموریت هایی بدرد می خورند.

- موافقم. یکی از آن به شما خواهیم داد.

- نمی توانیم امشب در شهر با هم ملاقات کنیم؟ در این صورت من می توانم راه تا منزل شما را بنایم. کارهایی دارم که باید قبل از رفتن انجام بدهم. در آستور بار ساعت هشت موافقت؟

تردید کرد و بالاخره گفت:

- بسیار خوب ساعت هشت.

- متشکرم. این خدمت بزرگی است که برای من انجام می دهید. دوباره سرش را پائین انداخت تبسم کوچکی بمن کرد و دور شد. او را دیدم که سوار يك «جاگوار» دوفره شد و از نظر ناپدید گردید. بخودم گفتم «احمق» شروع به پیش گوئی نکن اگر او ویلیو نهایی جفرسون را به جیب بزند هیچ احساسی از هیجانان تو نخواهد داشت. بعلاوه تو هم چندان مهیج نیستی».

دوباره به دفترم برگشتم و قبل از ظهر را صرف مرتب کردن کارهای معالقه مختلف نمودم خوشبختانه هیچ کار مهمی در جریان نداشتم هیچکس نبود که نتواند دوهفته صبر کند و منهم امیدار بودم که بیش از این مدت غیبت نکنم.

در همان موقع که درباره رفتن به کوچه و خوردن يك ساندویچ فکر میکردم. جووید داخل شد و بعد از درزدن گفت:

- وقت شمارا نمی گیرم. فقط می خواستم ساعت دفن هرمان را بدانم. فکر میکنم که باید در آن شرکت کنم.

- فرداست. ولی نمیدانم چه ساعتی است.

- او (حالت ناراحتی داشت) در این صورت شاید بتوانم به میس وست تلفن کنم. فکرمی کنم شاید آنها از آمدن من ناراحت شوند.

- من باید امشب میس وست را به بینم اگر بخواهید از او سؤال می کنم.

- خواهش می کنم (صورتش گرفته بود) برای من کمی ناراحت کننده است که این موضوع را از آنها پرسم. می فهمید. من... الان خیلی وقت است که او را ندیده ام و فقط فکر میکردم که... جمله اش را تمام نکرد. گفتم:

- البته.

- در جلسه بازجوئی چه اتفاقی افتاد؟

- همانطور که پیش بینی کرده بودم به تعویق افتاد (سیگاری روشن

کردم) من فردا از منگ کنگ هستم.

- میروید؟ (کمی حالت تعجب داشت) این يك مسافرت ساده نیست

آیا با این کار ارتباط دارد؟

- البته. جفرسون پدر مرا برای تحقیق راجع به گذشته این دختر

مامور کرده است پول هم داده بنابراین من هم میروم.

- میدانید منگ کنگ یکی از آن گوشه های دنیاست که حقیقتا

میل دارم بروم. من به شما غبطه میخورم.

- خودم هم به خودم غبطه میخورم.

- خوب من خیلی علاقه دارم بدانم چطور این موضوع را خواهید

فهمید (سنگینی خود را روی پای دیگرش انداخت) می توانید چیزی

پیدا کنید؟

- هیچ فکری راجع به آن ندارم. همیشه می توانم امتحان کنم.

- از این قرار شما با جفرسون پدر آشنا شده اید. او را چه طور آدمی

یافتید؟

- آدم توانائی نبود. بنظر میرسد که دیگر مدت زیادی زنده

نماند.

- فهمیدن این موضوع آسان است. او خیلی مسن است (سرش را

بزیر انداخت)

فقدان هرمان برای او ضربه بزرگی بود (به سمت در رفت) من منتظر

يك مشتری هستم آیا می توانم در موقع غیبت تان کاری برای شما انجام

بدهم.

- متشکرم. ابد آکاری ندارم من در دفتر مرا قفل میکنم. همین.

- پس به امید دیدار. وقتی برگشتید گیلانی با هم خواهیم زد.

برای من جالب است بدانم چه کرده اید و منگ کنگ چه اثری روی شما

گذاشته است. موضوع دفن را فراموش نکنید. می توانید بپرسید می شود

کل فرستاد یا نه؟

— فردا به شما خواهیم گفت.

در طول بعد از ظهر به کلا نتری رفتم تا عکس جو-آن جفرسون را که بعد از مرگ گرفته شده بود بگیرم. رتینگ وعده آنرا به من داده بود. يك عکس عالی بود که بانورافکنی بر روی چشم های خاموش او گرفته شده بود. عکاس ظاهر زنده ای به او داده بود چند دقیقه ای در انومبیلم آنرا نگاه میکردم اوحتماً خیلی جذاب بوده است .

مستخدماً پزشکی قانونی گفت که او باید در گورستان وودساید در روز بعد به خاک سپرده شود. این می رساند که اجازه دفن او را در گورستان خانوادگی نداده اند وودساید گورستان شیک پازادنا نیست.

طرف ساعت شش دقترم را بستم و به منزل برگشتم. چمدانم را حاضر کردم و کارهای لازم را برای يك غیبت کوتاه پاترزه روزه انجام دادم. بعد دوش گرفتم و پیراهنم را عوض کردم. پنج دقیقه به ساعت هشت جلوی آستور بار از اتومبیل پیاده شدم.

ساعتم درست هشت را نشان میداد که ژانت وست ظاهر شد. او حالت مطمئن يك زن شیک پوش و جذاب را داشت و از این وضع لذت میبرد هنگامی که داشت به طرف میزی که من پشت آن نشسته بودم میامد. چشم های مردها او را دنبال میکردند. جملات مودبانه معمولی را رد و بدل کردیم برای او يك ودکا مارتینی و برای خودم يك وِسکی اسکاچ دستور دادم. بلیط های هواپیما را با يك کیف چرمی به سوی من دراز کرد.

— من از دلارهای هنگ کنگ کنگ هم برای شما تهیه کرده ام و از این جهت مجبور نیستید که وقتی رسیدید بروید و پولتان را عوض کنید — میخواهید که با تلفن اطاقی برایتان رزرو کنم ؟ «پنین سولار» و «میرامار» بهترین هتل ها هستند ..

— متشکرم. اما قصد دارم در «سلسیتال امپایر» اقامت کنم.

نگاه سریعی بمن انداخت و گفت

— البته

— آیا راجع به عکس کاری کردید؟

پیش خدمت آنچه را دستور داده بودیم آورد. او کیف چرمی عالی خود را باز کرد و پاکتی به من داد عکسی که روی کاغذ برقی چاپ شده بود قطعاً

از شاهکارهای يك عكاس حرفه‌ای بود. مردی که در عکس بود با شدت به عدسی نگاه میکرد نیم تبسمی در چشمان او خوانده میشد و صورت نامطبوعی داشت قهوه‌ای رنگ با ابروهای پهن و خطوط صورت عمیق بود. فکی قوی و خشن و دهانی باریک و قیافه‌ای شبیه يك باز پرس داشت که نسبت به انسان مشکوک شده است.

شگفت زده بودم. این عکس با آنچه من تصور میکردم مطابقت نداشت من انتظار داشتم اوشبیه يك آدم که زندگی راحتی داشته است باشد. این تصویر شخصی خشن بود که در کارهایش مهارت داشته باشد. آنچه را که ژانت درباره او گفته بود بنیاد آوردم «او عمیقاً و بی نهایت بد بود و هیچ چیز خوبی نداشت».

با دیدن این قیافه اکنون اجازه چنین قضاوتی را میدادم. سرم را بلند کردم. او مرا نگاه میکرد حالت توصیف ناپذیری داشت ولی چشمانش سرد بودند .

- آنچه میخواهید بگوئید میدانم، شبیه پدرش نیست. بله ؟
جوابی ندادم اما در مدتی که داشتم عکس را در کیفم می گذاشتم تماشای مرا ادامه داد يك احساس ناگهانی و بیدلیل مرا بنیاد جو- آن انداخت.

- از من پرسیده بودید که جو- آن خوشگل بود یا نه. اینطور بوده (عکس را به سمت او دراز کردم)

يك لحظه طولانی. حرکت نکرد و عکس را نگرفت. گرچه شاید بعلت نور چراغ‌ها بود ولی حس کردم که رنگ او پریده است. حالا نوبت من بود که در موقعیکه او عکس مرده را مینگریست صورت او را تماشا کنم. او مدت زیادی مشاهده اش را طول داد. از خود می پرسیدم در من از او چه میگذرد آنوقت عکس را به من پس داد. با صدای سردی گفت

- واقعاً زیبا بوده

گیلاس هایمان را در دست گرفتیم - پرسیدم

- گفتید که مراسم تدفین فردا است ؟

- بله

- یکی از دوستان هرمان از من خواهش کرده که ساعت آنرا به او

بگویم آیا اومی تواند در آنجا شرکت کند ؟ دفترکار او مجاور من است اسمش جووید است.

همکار هرمان بوده است.

گفت

- فقط آقای جفرسون و من در مراسم شرکت خواهیم کرد - حضور هیچیک از دوستان هرمان مطلوب نیست .

- به او خواهیم گفت - میخواست گل بفرستد .

- گلی هم درکار نخواهد بود (ساعتش را نگاه کرد و برخاست)

آقای جفرسون منتظر من است باید برگردم - آیا کار دیگری هست که بتوانم انجام دهم ؟

ما تقریباً هیچ چیز از کیلاسهایمان را نخورده بودیم من کم و بیش ناراحت بودم امیدوار بودم که آشنائی بیشتری با او پیدا کنم اما مانند کسی بودم که با یکنفر در آنطرف يك دیوار سه متری صحبت میکند.

- خیر متشکرم - هواپیما چه ساعتی پرواز میکند؟

- ساعت یازده - شما ساعت دهنیم در فرودگاه باشید .

- از اینکه مواظب همه چیز بوده اید متشکرم .

بمحض اینکه خارج شد دودلار به سمت پیشخدمت انداختم و او را در خیابان تعقیب کردم «جاگوار» درست جلوی بار قرار داشت من مجبور شده بودم سه بار دور بزنم تا يك جادر دوست متری آنجا پیدا کنم و اتومبیل را پارک کنم - این نفوذ او و جفرسون پیرا در شهر نشان میداد .

نزدیک اتومبیلش ایستاد : بدون اینکه بخند گفت

- امیدوارم سفر شما موفقیت آمیز باشد (از دور مرا نگاه میکرد)

اگر فکر میکنید به چیزی احتیاج دارید خواهش میکنم به من تلفن کنید .

در حالیکه میخندیدم گفتم :

- هیچ وقت، بخودتان مرخصی نمیدهید؟ هیچوقت از نقش يك

منشی نمونه بیرون نمیآئید ؟ برق غافلگیری برای مدت کوتاهی در

چشمانش برق زد اما بزودی خاموش شد . در اتومبیلش را باز کرد -

داخل آن شد و نشست قبل از اینکه بتوانم دستم را به دستگیره برسانم در را بست.

- شب بخیر آقای ربان

اتومبیل را روشن کرد براه انداخت و ناپدید شد
وقتی «جاگوار» از نظر ناپدید شد به ساعت نگاه کردم. ساعت هشت و سی و پنج دقیقه بود - من انتظار داشتم بتوانم شام را با او صرف کنم. ملاقات ما بسیار خالی و سریع بود وقتی مرد در کنار پیاده رو ایستاده بودم به چهار یا پنج دختری که می توانستم برای شام دعوت کنم فکر کردم اما هیچ کدام از آنها به پای میس وست نمی رسیدند .

در آن شب هیچکس نمی توانست مرا از ناراحتی خارج کند تصمیم گرفتم باز هم یکی از آن ساندویچ های کذائی را ببلعم و بعد در منزل خودم تلویزیون تماشا کنم از خود می پرسیدم جووید پیش خود فکر می کندمن شب را چگونه خواهم گذرانم -

وارد يك اسنك بار شدم - دودختر جوان که بلوچین و پیراهن ورزش یقه دار پوشیده بودند روی صندلی های بلند نشسته و پشت کوچک گردشان را بمعرض تماشا گذاشته بودند موی سرشان را مانند برژیت باردو آراسته بودند و انگشتان قرمز کرده داشتند .

هنگام ورودم حق يك نگاه داشتم . نگاه آنها سخت و علیرغم جوانیشان کار کشته بود مرا برانداز کردند و برگشتند . خیلی پیر - معمولی و قطعاً بی پول بنظرشان آمدم .

در حالیکه پیکر شده بودم يك ساندویچ گوشت کاو و ژامبون خوردم منظره عزیمت آینده ام به هنگ کنک نیز قادر به گرم کردن من نبود . خود را با بررسی عکس های هرمان وجو - آن مشغول کردم يك جفت ناجور بودند - مرد بنظر من خیلی ناخوشایند می آمد نمی توانستم بفهمم يك دختر مانند ژانت چگونه به عشق او گرفتار شده است . فکر می کردم .

«باید بروم و ببینم» و عکس ها را در جای خود قرار دادم . پول را پرداختم و خارج شدم متوجه نگاه دودختر که مرا می پائیدند شدم یکی از آنها خنده تندی کرد شاید مرا يك آسمان جل یافته بود. از این لحاظ او را سرزنش نمی کردم.

بآپارتمان خود رسیدم که شامل يك اطاق نشیمن نسبتاً جادار يك اطاق كوچك و يك آشپزخانه بسیار كوچك بود . از موقع رسیدنم به پازادنا در آن سكوت داشتم در هر كوشش ، ارزان و راحت بود . آسانسور نداشت ولی این موضوع مرا ناراحت نمی كرد . بالا رفتن از پنج طبقه مرا ورزیده تر می كرد فقط دوستان حقیقی به آن وارد میشدند و از دست مزاحمین راحت بودم .

وقتی جلوی در ورودی خود رسیدم کمی تنفس كردم . در جیب هایم بدنال کلید هایم گشتم و بخود میگفتم که بزودی يك سیگار خواهم كشید نمیدانستم که این آرزویی است که بزودی مچنان برآورده خواهد شد . وارد اطاق نشیمن شدم و پس از بستن در شخصی را در اطاقم دیدم . آپارتمان خیلی تاریك بود .

او لباس سیاه بتن داشت در آن طرف كوچه يك اعلان با نشون برنگ قرمز آبی و سبز که مربوط بیک نوع صابون بود میدرخشید و بسقف اطاق من می افتاد اگر این آكهی نبود بهیچوجه نمیتوانستم اورا بینم .

او در بهترین صندلی راحتی من در كنار پنجره نشسته بود پاهایش را رویهم انداخته بود و دستهایش روی يك روزنامه که روی زانوهایش تاخوردہ بود قرار داشت اول حالت راحت و آرامی داشت .

بمحض دیدن او از جا پریدم و قلبم در سینه شروع بطپیدن كرد .
كلید چراغ نزد يك در ورودی بود و من آن را روشن كردم .

برحمت بزرگتر از يك پسر بچه بود در حدود هجده سال داشت اما نیرومند بنظر میرسید و سینه ای پهن داشت كت چرمی سیاه رنگی يك كاسكت سیاه كه روی آن منگوله قرمز كثیفی قرار داشت پوشیده بود شلوارش مخملی و سیاه رنگ و پیراهن ار نیز پنبه ای و سیاه بود که دور تا دور گردن كلفت او را می پوشاند .

از آن نوع جوان هایی بود که شب هنگام آنها را مست و مزاحم ملاقات میکنیم .

يك محصول تيبك كوچه ها . بهمان بدی و خطرناکی يك موش صحرائی .

پوست اورنگ چرمی كوسفند ماسیده داشت چشمان خالی و

درخشان او چشمان يك دزد و قاتل بود گوش راست نداشت و روی فك او جای زخم وسیع سفیدی از يك ضربه قدیمی چاقو دیده میشد. من هرگز قیافه‌ای آنقدر وحشتناك ندیده بودم.

نگاهی تحقیرآمیز بمن انداخت .
خنده سرد و چندش‌آوری بمن کرد . باصدائی خشن و دورگه گفت :

- سلام. پسر من فکر میکردم که هیچوقت نمیرسی.
بهرو لورم که در کلاتری مرکزی قرار داشت فکر کردم .
حالا تسلط خود را روی نفس خودم داشتم ولی رولورم نبود.
- اینجا چه میخواهید؟
- آفاقلی آرام باش و هوای خودت را داشته باش. حسابی دارم که آمدم با تو تصفیه کنم.

جائی نشان داد. دیدم که دستکشهای پنبه‌ای سیاه رنگی بدست دارد شروع به عرق کردن نمودم . این جوان بدکار مرگ همراه خود داشت شاید مرگ برای من . خیلی بخودش اعتماد داشت . خیلی ، خیلی زیاد . او را بدقت نگاه کردم . مردمك چشمهایش گشاد بودند و سراپایش پوشیده بود.

در حالیکه سعی میکردم صدای سختی داشته باشم گفتم:
- دو ثانیه مهلت میدهم که بروی آنوقت اگر نرفتی میاندازمت بیرون .

خنده مسخره آمیزی کرد . بینی برافش را با یکی از انگشتانش که دردستکش بود خاراند پاهایش را از هم جدا کرد روزنامه بزمن افتاد . يك رولور ۴ روی کفلش قرار داشت . يك لوله فلزی بیست سانتیمتری در لوله آن جای گرفته بود.

- آفاقلی، بشین سرجات و درش را هم بگذار میدانم که اسلحه نداری (به لوله اسلحه اش زد) این يك هفت تیر بی صداست این ابزار کار را خودم ساخته‌ام حسابش را کرده‌ام که سه تا تیر در کند ولی یکیش کافی است.

نگاهمان را از هم برداشتیم بعد به آهستگی رقوم رو برویش نشستم فرش که دومتیر پهن داشت ما را از هم جدا میکرد. از این فاصله می توانستم

بوی او را احساس کنم مخلوطی از توتون عرق بدن و ماری جوانا بود.
- چه میخواهی؟

- از زندگیت سیر شده ای پسر (باسنگینی خود را در صندلی راحتی جابجا کرد تا وضع راحت تری به خود بگیرد) چه بهتر. در این صورت زندگی طولانی هم نداری برای اینکه چیزی گفته باشم جواب دادم.
- من زندگی را دوست دارم. در آن به من خوش گذشته.

- چه بد (چرخش خفیفی به لوله رولورش که ناگهان روبه من شده بود داد) رفیق دختر داری؟

- چند تا. چطور مگر؟
- پرسیدم. همین طوری آنها وقتی بفهمند کلکت کنده شده غصه دار میشوند؟

- یکی دو تا شان شاید. بگو بینم معنی این سوال جواب ها چیست؟
چند چیزی علیه من داری؟ من به تو چکار کرده ام؟
- هیچی. پسر (لب های نازک بدون خونس بایک نیشخند تحقیر آمیز باز شد).

تو حالت يك آدم شجاع را داری. يك آپارتمان داری بایک اتومبیل وقتی داشتی میامدی تو را نگاه میکردم.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه امیدي داشته باشم گفتم:
- اگر رولورت را کنار بگذاری و رفیق بشویم يك گیلاس مشروب بتو تعارف میکنم.

- من مشروب نمیخورم.
- این يك نقطه مثبت برای توست. بارها آرزو کرده ام که بتوانم حتی يك قطره هم ننوشتم اما حالا با کمال میل میخورم. موافقی؟
سرش را تکان داد.
- حالا جای اینکارها نیست.

در طول این مکالمه بی معنی مغزم کار میکرد. جوان قوی و تنومندی بود اگر رولور نداشت خودم را در خطر می انداختم و با او در می افتادم منم بهد کسی نیستم و یکی دو تا فن برای انداختن آدم هایی به این قد و هیکل بلدم

تقریباً درد متری او بودم و بایک حرکت به او میرسیدم اما این رولور قضیه را مشکل کرده بود.

در حالیکه پای راستم را تغییر جا میدادم و آنرا درست عقب پایه جلوئی صندلی قرار میدادم جواب دادم.

- اگر جای اینکار هانیت پس جای چه کار بست؟
وضعیت جدید طوری بود که می توانستم در صورت بروز حادثه از خودم

دفاع کنم.

در حالیکه خنده تحقیر آمیزی میکرد گفت:

- می فهمی پسر.

- چه کسی را میخواهند سربه نیست کنند؟

- ترا پسر.

دلم میخواستم که آنقدر عرق نکنم. این موضوع مرا ناراحت و وحشت زده کرده بود. قبلاً هم در موقعیت های بدی گیر کرده بودم ولی نه باین اندازه بد. این آدم بی همه چیزی که من آنان در مقابل خودم میدیدم از قماش دیگری بود. خیلی دلم میخواستم از شرش راحت شوم

- اما چرا؟ موضوع چیست؟

رولورش را بلند کرد و سوراخی را که بجای گوش داشت بکمک لوله

آن خاراند

- نمیدانم. بمن هم مربوط نیست. فقط میدانم این يك راهی است که

با آن میشود به آسانی پول پیدا کرد.

زبانم را روی لب هایم آوردم، آنقدر خشک بود که بدرد هیچ چیز

نمیخورد

- بتو پول داده اند که مرا بکشی؟ اینطور است؟

سرش را روی شانه خم کرد :

- خوب معلوم است. آقا پسر. چرا بدون پول کلکت را بکنم؟

با صدای خفه شده ای گفتم:

- بمن بگو ببینم. چه کسی بتو پول داده که مرا بکشی؟

شانه های پهنش را بآب اعتنائی بالا انداخت

- از کجا می توانم بدانم آقا پسر؟ داشتم بیلیارد باری میکردم که

این آدم آمد و از من پرسید دلم میخواد یا صد دلار بگیرم یا نه. به گوشه‌ای رفتم صد تا بمن داد بمن گفت به اینجاییایم و تورا به آن دنیا بفرستم وقتی کار انجام شد بقیه پول را بمن خواهد داد. خوب همین بود.

- این آدم که بود؟

- نمیدانم. يك آدم بود ديگه!

كجادت میخواد كلوله را بزنم؟ ابزار کار توی دست من است. يك كلوله توی كاسه سراز همه سریع تر است ولی باز بسته به میل تست.

- این آدم چه شكل بود!

- بانا امیدی اصرار می کردم.

رولور را به سمت سر من گرفت.

- توبه او چکار داری (صدایش ناگهان لحن وحشیانه بخود گرفت).

فکر خودت باش.

- یا صد دلار پول خیلی زیادی نیست. من می توانم بهتر با تو راه

بیایم رولور را غلاف کن من هزارتا بتو خواهم داد.

قیافه‌ای بخودش گرفت و گفت.

- وقتی من قرار يك معامله‌ای را گذاشتم ديگر آنرا انجام میدهم

در این موقع بود که تلفن زنك زد.

بعد از بیست ثانیه قوايم را جمع کردم. صدای زنك او را از جاجهاند

بود و به تلفن نگاه میکرد.

در حالیکه سر مرا خم کرده بودم به سمت او پریدم و باس به صورت

او زدم در همین حال دست هایم نیز برای گرفتن و دور کردن رولور او تلاش

می کرد. شكل دو ك بخود گرفته بود. سرم بینی و دهان او را خرد کرد. دستهایم

دور رولور حلقه بسته بود و لوله آنرا پس میزدم كلوله‌ای شليك شد که صدای

يك پاك كاغذی را داد.

او من و صندلی يكهو به عقب افتادیم و سقوط ما كف اطاق را لرزاند

اما او خیالی محکم بود و من نمیتوانستم رولور را از دستش بگیرم .

مشت او قدرت زیادی داشت و اگر شوك ضربه اولی او را گیج نکرده بود میتوانست

از عهده من بر آید.

اما من وقت داشتم که پهلوی بغلطم و با کنار دست ضربه‌ای بگلوی او

بزنم این ضربه او را آرام کرد . انگشتان او از هم باز شد و من توانستم رولور را ببرد . در این موقع بود مشت محکمی بمیان چشمهای من خورد . هرگز چنین ضربه‌ای نخورده بودم . گذاشتم که رولور بیافتد . در مدت زمان کوتاهی هیچ چیز بجز برقی که جلوی چشمهایم میرقصید نمیدیدم . سعی کردم که روی زانوهایم قرار بگیرم در حالیکه او روی پاهایش میجهید بینی دهان او از خون پر شده بودند . باپایش ضربه‌ای بصورت من پرتاب کرد ولی قدرتی در آن نبود . من او را بسختی مضروب کرده بودم بایک دست ضربه را دفع کردم خود مرا غلطاندم و از او دور کردم و تا اندازه‌ای موفق شدم خود را سرپا نگهدارم . رو برویهم قرار گرفتیم رولور روی کف اطاق بین ما قرار داشت فحش داد و خشم شد که رولور را بر دارد ولی حالش بدتر از آن بود که بتواند با سانی اینکار را انجام بدهد . من حساب آنرا کرده بودم و میتوانستم مانع کار او بشوم . خودش هم اینرا میدانست بسمت من آمد و باهم کلاویز شدیم . در همان حالیکه داشت بمن نزدیک میشد ضربه‌ای تا آن حد که میتوانستم محکم بصورت او نواختم و هر دو بسمت دیوار رانده شدیم .

دوباره ضربه‌هایی بسر و صورت او نواختم و شش مشت پیاپی بشکمش زدم در همین اثنا دوسو نیک بسر من خورد که همه رنگها را جلوی چشم آورد بالاخره عقب رفت ضربه‌های شکم او را از پا در آورده بودند . از خشم حالت دیوانه‌ها را بخود گرفته بود .

روی او خم شدم و دوباره او را زدم یکقدم بکنار رفت در این موقع بود که چاقوی را که در مشت داشت دیدم .

یک لحظه یکدیگر را نگاه کردیم . او بوضع بدی در آمده بود ضربه‌های من بسرش باعث شده بود که صورتش باد کند و یک ماسکی از خون صورتش را بپوشاند . اما باز هم یک قاتل بود . نگاه و چاقوی او گواه این موضوع بودند .

عقب رفتم .

فحش داد و بحالت هجوم بسمت من آمد .
 شانه‌هایم بدیوار بود . پالتویم را در آوردم و بسرعت آنرا دور بازوی چپم پیچیدم . او با سرعت و وحشت یک مار هنگام حمله بسمت من می‌آمد . دستی که با پالتو محافظت شده بود اولین ضربه چاقو را دریافت کرد . با مشت

راستم بچانه‌او نواختم یک‌ضربه مستقیم و کاملاً مؤثر بود. سفیدی چشم‌هایش را بمن نشان داد و عقب‌رفت و روی زانوهایش خم شد. چاق‌وازا انگشتان درشتش فرار کرد بایک‌ضربه پا‌او را بسمت دیگر اطاق انداختم.

در حالیکه من سعی می‌کردم خود را روی پایم نگه‌دارم او خود را بحال سقوط بجلو انداخت که من ضربه دیگری بفک او زدم و همین ضربه سبب شد که پوست انگشتانم برود. با صدای سنگینی افتاد و چانه‌اش بشدت بزمین خورد. خود را بدیوار چسباندم نفس نفس می‌زد. بشدت ناراحت شده بودم.

ضربه‌های باین محکمی هرگز در تمام مدت عمرم نخورده بودم میتوانستم بگویم که آنها چند سال از عمر مرا کم کرده بودند. در باخشونت باز شد و دو پلیس رولور بدست ظاهر شدند.

غیر ممکن بود که زد و خوردی باین شدت در آپارتمان من روی بدهد بدون اینکه همه محله از آن باخبر شوند.

در موقع ورود پلیس‌ها، جانی بی‌پهلوی غلطید او روی رولورش افتاده بود و آنرا گرفته بود. او برای گرفتن پولش هنوز هم پافشاری می‌کرد. گلوله‌ای بدون اینکه وقت نشانه‌گیری داشته باشد بسمت من انداخت که باد آن صورت مرا جارو کرد و سوراخی در دیوار ایجاد نمود بعد از آن بسمت کف اطاق سقوط کرد.

یکی از دو پلیس شلیک نمود. من خواستم او را منصرف کنم ولی دیر شده بود.

وقتی داشت می‌مرد، جانی برای بار دوم سعی کرد مرا بکشد او بهوش بود و بعد نقش بر زمین گردید.

فصل ششم

مرد تنومندی باسرتاس در حالیکه قطرات عرق از سرو رویش
میریزخت خم شد تا بدنه هواپیما را نگاه کند. علامت «سیگار کشیدن ممنوع»
روشن شد.

- بسیار خوب رسیدیم. اینجا هنگ کنگ است. جایی است که میگویند
هیچ جای دیگر در دنیا شبیه آن نیست.

در حالی که سر بزرگش بطرف من خم شده بود کمر بند اطمینانم را
بستم او هم مال خود را بست و من توانستم کوههای سرسبز، دریای آبی و زورقها
را ببینیم و سپس بمایمت روی زمین فرودگاه نشستیم.

مرد تنومند از هونولولو همسفر من بود. دستش را بلند کرد تا دوربین
عکاسی و کیف پان امریکن خود را بگیرد.

- شما در نپن سولار اقامت میکنید؟

- من بجای دیگری میروم.

صورت پراز عرق اوحاکی از ناراحتیش بود.

- شاید به کولون میروید. بهترین مغازه ها، بهترین هتل ها، اما شاید

شما برای کارتان بمسافرت میروید.

- کاملاً صحیح است.

بنظر می رسید این توضیح برای او کافی بود.

مسافری دیگر شروع بدست گرفتن بارشان کردند. و بدنبال

چرخهای پراز اشیاء عادی خود میرفتند. بالاخره زیر آفتاب سوزان از

هواپیما پیاده شدم. مسافرت مطبوعی بود. قدری طولانی بود ولی من از آن راضی بودم.

ده دقیقه بعد از گمرک رد شدم و جلوی فرودگاه رسیدم. مرد تنومند همسفرم را دیدم يك دلال هتل لاغر مشغول بلند کردن او بود. دستش را بطرف من تکان داد منهم همین عمل را انجام دادم. چند نفر راننده دوربر من می پلکیدند و با قیافه های نا آرامی فریاد میزدند. صورت پیر جوان و خشك آنها حاکی از هیچ احساسی نبود در همان موقع که مردد بودم يك چینی که لباس شهری پوشیده بود بکنار من آمد و در حالیکه کمی تعظیم کرده بود گفت:

- به بخشید - خواهش میکنم - شاید بتوانم برای شما مفید باشم ؟ تا کسی میخواهید ؟

- من باید به هتل سلسیتال امپایر دروان چای بروم - باید به جزیره بروید آقا (تعجب مودبانه ای در قیافه اش خوانده میشد) بهتر است اول شمارا به يك تا کسی راهنمایی کنم که به محل قایق موتوری بروید - هتل خیلی نزدیک ایستگاه قایق موتوری آن طرف ساحل است.

- خیلی متشکرم - آيا شو فرها انگلیسی بلدند ؟ - اغلب آنها کمی می فهمند (تا کسی جلویی را صدا کرد) تا اگر اجازه بدهید ...

اشاره ای کرد که بدنبال او بروم چمدانها بر داشتم و او را دنبال کردم - او باراننده صحبت کرد - راننده يك چینی لاغر و کثیف بود که غرغری کرد و نگاه کوتاهی به من انداخت

- او شما را به ایستگاه قایقها میبرد آقا - قیمت کورس تا کسی يك دلار است. نه يك دلار آمریکائی می فهمید بلکه يك دلار هنگ کنگ چنانچه شاید بدانید دلار آمریکائی تقریباً شش دلار هنگ کنگ است (خنده ای کرد - همه دانهایش روکش طلا داشتند) شما هیچ اشکالی در پیدا کردن هتل در آن سمت نخواهید داشت روبروی ایستگاه است (کمی مکث کرد بعد با حالت معذرت خواهانه گفت) میدانید که در این هتل جنتمان های امریکائی خیلی نمیروند ؟ جسارت مرا به بخشید ولی اغلب

جنتلمن های امریکائی ترجیح میدهند به گلوستر یاپنین سولار بروند
سلسیتال امپایر مخصوص آسیائی هاست . جواب دادم :
- ممکن است ولی من میخواهم در آنجا اقامت کنم از کمک
شما متشکرم .

- خواهش میکنم آقا (در حالیکه یک کیف چرمی از جیبش درآورد
کارتی به من داد) ممکن است به یک راهنما احتیاج داشته باشید
شغل من اینستکه مواظب جنتلمن های امریکائی که در هنگ کنگ پیاده
میشوند باشم - شما فقط می توانید بمن تلفن کنیدو ...
- متشکرم - یادم خواهد بود .

کارت را زیر بند ساعت فرو بردم و در حالیکه تعظیم میکرد
سوار تاکسی شدم .

در طول پرواز من نقشه هنگ کنگ را بررسی کرده بودم و
فهیمنده بودم که اسم قسمت اروپائی نشین که فرودگاه کائی تاک هم در آنجا
قرار دارد چیزی شبیه کولون است و قسمت دیگر که خود جزیره هنگ کنگ
است با یک سروس قایق موتوری خیلی سریع در مدت چهار پنج دقیقه
به این قسمت وصل می شود - وان جای که جفرسون در آن بوده است
محلای از باراندازهای هنگ کنگ است .

گرفتن قایق فقط چند دقیقه وقت مرا گرفت - سواحل
کولون پر از آدم بود که درهم میلولیدند بنظر میامد که در مقابل صد نفر
چینی یک اروپائی وجود دارد - این منظره مرا یاد لانه مورچه هائی انداخت
که ناراحت شده باشند . کاری های دستی پر از بارهای عجیب و غریب در طول
کوچه روان بودند و اعتنائی به اتومبیل ها نداشتند - اتومبیل های بزرگ
آمریکائی توسط رانندگان چینی رانده میشد - رانندگان کاری های
دو چرخه و کامیونهای بزرگ خیابان وسیع را اشغال کرده بودند - رنگها
و اعلانات قرمز به سلیقه چینی دکانها را تزئین کرده بودند - بچه های چینی
کثیف بودند و به پشت درجوی آب بازی میکردند .

وقتی به ایستگاه قایق ها رسیدم پول تاکسی را پرداختم بلیطی
خریدم و سوار قایق شدم که قبل از آن اشخاص مشخص چینی توریست های
آمریکائی و زنان جوان چینی که پیراهن هائی باشکاف جانبی پوشیده بودند و
ساق پایشان نمایان بود سوار شده بودند .

جائی نزدیک کنار قایق پیدا کردم و در حالیکه با قایق به جانب جزیره میرفتم به کف آب آبی رنگ چشم دوختم و سعی میکردم خود را با محیط جدید مطابقت بدهم. بنظرم میآمد که مدت درازی است پازادتا را ترك کرده‌ام. بعلت اتفاق جنائی که برایم افتاده بود دور سفرم به تأخیر افتاد. من صحبت‌ها را بطور کامل برای رتینک نگفتم فقط گفتم که وقتی به آپارتمانم برگشتم مرد جانی را دیدم و با او دعوا کردم به دروغ گفتم که هیچ نمیدانم چرا به منزل من آمده بود شاید يك دزد بوده است.

همه اینها بمذاق رتینک خوش نیامد. مخصوصا موضوع رولور ببصدا اورا ناراحت کرده بود اما من مجبور بودم این را بگویم تا لااقل اجازه مسافرت به هنگ کنگ بدست آورم چیزی که برای من از همه مهمتر بود.

تقریباً یقین داشتم که پسرک جانی را همان جون هاردویک مرموز استخدام کرده بود يك رولو ۳۸ دیگر خریدم قسم خوردم که بدون وجود آن جانی نروم و این قسم خودم را خیلی زود فراموش کردم.

قایق موتوری به ساحل رسید و جمعیت مسافرین بطرف در خروج هجوم بردند.

وان چای تقریباً صد درصد چینی بود. جز دو ملاح امریکائی که آدامس میجویدند همه ساحل به چینی‌ها تعلق داشت. حمالها زیر بارهای باور نکردنی مشغول رفت و آمد بودند فروشنده‌گان سبزی همه پیاده روها را اشغال کرده بودند. بچه‌های چینی مواظب بچه‌های کوچکتر بودند و ده یا دوازده دختر جوان چینی با چشمهای زشت به من چشمک زدند حضور من سبب ازدحام باور نکردنی راننده‌گان در شبکه‌های دستی شد.

هتل سلستیل امپایر در کوچه‌ای که سر آن يك ساعت فروشی و يك مغازه که اسباب بازی‌های ارزان قیمت میفروخت قرار داشت. در حالیکه چمدانم را میکشیدم توانستم از خیابان بگذرم و از راهروی تنگ و باریك هتل عبور نمایم.

بشت دخیل يك پیر مرد چینی که کلاه سیاه رنگی بسر لباس سیاهی به تن داشت نشسته بود ریش دراز و سفیدی به چانه اش آویزان بود. چشمهای بادامیتر حالت ثابتی داشت در حالیکه چمدانم را روی زمین قرار میدادم گفتم

- يك اطاق ميخواستم .

با نگاهش مرا برانداز کرد . من لباس زيبا و کاملی نپوشیده بودم
پيراهنم نيز در طی مسافرت کثيف شده بود - شيبه ولگردان نبودم ولی خیلی
هم بهتر از آنها بنظر نيادم ،
دقتر چهای در آورد و بایک مداد به من داد . در دفتر فقط اسامی چینی
به چشم ميخورد

اسم و ملیتم را در آن نوشتم و به او دادم بالاخره کلیدی از روی نخته
برداشت به من داد و گفت

- ده دلار اطاق ۲۷

به او ده دلار هنگ کنگ دادم و کلید را گرفتم با اشاره محل تنگ
دالان را نشان داد . چمدانم را برداشتم و دور شدم .
نصف راه رو را طی کرده بودم که دری جلوی من باز شد و يك ملوان
آمریکائی . باریک و سفید که کلاه خود را بالودگی در دست گرفته بود از
آن خارج شد . فضای کافی نبود که از يهلوی هم رد بشويم کنار رفتم و منتظر
ماندم . بعد نبال او يك چینی که لباس چونگ سام قرمزی پوشیده بود و صورتی
پهن و پر از ناراحتی داشت میامد .
او مرا بياديك پکنی پرخور انداخت .

ملاح در موقع عبور خود را بمن ماليد و نگاهی به من انداخت دختر
هم بدنبال او رفت راهم را ادامه دادم و به جلوی اطاق ۲۷ رسیدم کلید را در
قفل فرو بردم و داخل يك اطاق سه متر در سه متر شدم ائاثیه آن عبارت بود از
يك تخت خواب دو نفره يك صندلی يك گنجه يك طبقه بندی چوبی سفید
رنگ که روی آن يك لگن قرار داشت . بعلاوه يك قطعه فرش مستعمل و
يك پنجره داشت که بطرف ساختمانی که تصور ميکردم رخت شويخانه است
باز ميشد . از پنجره - سفره ها - ملافه ها و پرده ها و زیر پيراهنی ها ديده ميشدند
که آویزان شده بودند .

چمدانم را زمين گذاشتم و روی کنار تخت که خیلی سفت بود نشستم
غرق کرده بودم و احساس ميکردم کثيف هستم . گلوستر و پنين سولار را
ترجیح میدادم که بتوانم يك دوش خوب بگيرم و آبجوی خنکی بخورم اما
در مأموريت بودم و اين راه دور را نيامده بودم تا از جلال و شکوه آن هتل ها
محظوظ بشوم

اینجا هرمان جفرسون وزنش زنده گی میکرده اند و اگر برای آنها خوب بوده است برای من هم باید باشد.

بعد از چند لحظه عرق ریختن من قطع شد آبی در لگن ریختم و خود را شستم سپس خودم را خشک کردم و لباسهایم را در گنجی قرار دادم. هتل خیلی آرام بود فقط صدای عبور و مرور را از دور می شنیدم به ساعت نگاه کردم ۲۰ دقیقه به ساعت ۶ بود زیر بند ساعت کارت مرد چینی نظر مرا جلب کرد. آنرا بیرون آوردم و خواندم «وونک هوپ» هورا هنما به زبان انگلیسی» بعد یک نمره تلفن بود. کارت را در کیفم قرار دادم و خارج شدم یک زن چینی روی پایه در مقابل در ایستاده بود کوچک اندام و نیرومند بود.

موهای سیاه و درخشانش روی پشت کردن بافته شده بودند. بلوز سفید رنگی و دامن سبز تنگی و چسبانی پوشیده بود. نگاهش مطبوع بود بدون اینکه احساساتی باشد چنان مرا می نگریست مثل اینکه منتظر من بوده است با خنده دوستانه ای گفت

- سلام آقا اسم من لیلاست. اسم شما چیست؟

- نلسون ریان (کلید را یک دور چرخاندم) مرا نلسون صدا بزنید. آيا شما اینجا مسکن دارید

- بله (نگاه صمیمانه ای بمن کرد) کمتر اشخاص محترم اینجا سکونت میکنند شما هم اینجا هستید؟

- کاملاً صحیح است. خیلی وقت است اینجا منزل دارید؟

- هجده ماه است (لهجه مخصوصی داشت. من باید بخود زحمت میدادم تا حرف های او را بفهمم.) هر وقت کاری داشتید می آئید مرا ببینید؟

- کمی بیکه خوردم بالاخره خنده ای تحویل دادم و گفتم.

- بادم خواهد بود. اما روی من حساب نکنید.

کمی دورتر داخل راهرو دری باز شد و یک مرد کوچک اندام که شبیه فرانسویها یا ایتالیائیها بود از آن خارج شد با عجله بدون اینکه مرا نگاه کند گذشت. یک دختر چینی بسیار جوان بدنبال او میامد بنظر نمی رسید بیش از شانزده سال داشته باشد گرچه مشکل است راجع به سن آسیائی ها قضاوت نمود. نگاه تندی به من انداخت دیگر هیچ شکلی راجع به نوع هتلی که در آن بودم نداشتم.

لیدل دست‌های زیبایش را روی سینه‌های کوچکش گذاشت و گفت
- می‌خواهید آلان پیش من بیایید؟

این سؤال را با کمال ادب جواب دادم

- آلان نه گرفتاری دارم شاید یک وقت دیگر.

- جنتل‌من‌های آمریکائی همیشه مشغول هستند امشب شاید؟

- به شما خواهم گفت

گفت

- این هیچ معنی ندارد یا بگوئید می‌توانید یا نمی‌توانید.

- درست است ولی آلان کارهائی دارم که باید انجام بدهم

و راهم را ادامه دادم به حال که مستخدم پیر در آنجا مانند مجسمه بود

نشسته بود رسیدم.

از معبر گذشتم و وارد کوچه که بسیار شلوغ و گرم بود شدم یک
درشکه دستی نزدیک آمد درحالی که داخل آن می‌خیزدم به پیری که
آنها میراند گفتم:

- به کلانتری مرکزی پلیس.

با قدمهای آرامی شروع به رفتن کرد پس از دوست سیصد متر متوجه
شدم که در انتخاب این وسیله نقلیه اشتباه کرده‌ام. اتومبیل‌های بزرگ و
کامیون‌ها بنظر میرسید که متوجه وجود درشکه‌من نیستند هر آن فکر
میکردم که توسط یک کامیون یا یک اتومبیل آمریکائی خرد خواهم شد
وقتی راننده‌ام جلوی کلانتری مرکزی هنگ کنگ توقف کرد آرام شدم
و از اینکه صدمه‌ای به من نرسیده است تعجب کردم.

به افسر نگهبان کاری را که برای آن آمده بودم گفتم او مرا به یک
دفتر کوچک ولی تمیز برد که در آنجایی که از صاحب‌منصبان مهم با موهای
خاکستری و سبیل نظامی قرار داشت.

این شخص نگاه بی تفاوتی بمن انداخت و یکجا به من نشان داد.
خود را معرفی کردم او هم همین کار را کرد. اسم او مک کارتی بود و با
لهجه غلیظی صحبت میکرد گفتم:

- من کار آگاه خصوصی هستم. آقای جفرسون مرا مامور کرده است

تحقیقاتی درباره پسرش و عرووش که در این شهر سکونت داشته‌اند انجام بدهم آیا شما می‌توانید کمک کنید؟

- البته اگر بتوانم کمکی بکنم مضایقه نخواهم کرد ولی میدانید اینجا شهر پر جمعیتی است که همیشه عده‌ای وارد آن میشوند یا از آن می‌روند حالا اگر سؤال دارید بفرمائید.

- آیا شما هرمان جفرسون را می‌شناختید که در حادثه اتومبیل کشته شد.

- چیزهایی ده باره او شنیده‌ام ولی این اطلاعات زیاد نیستند- نمیدانم تا چه حد می‌تواند برای شما مفید باشد.

- من اطلاعات مختصری دارم بیشتر می‌خواستم درباره همسر از تحقیق کنم. آیا کنترل دو باره هویت فراریان چین کمونیست وجود دارد.
- البته کنترل وجود دارد ولی بجائی نمیرسد. شماره این فراریان خیلی زیاد است سعی میشود که تعیین هویت آنها بشود ولی اصولاً آنها کارت‌هایی در دست ندارند و ما مجبور میشویم از نو ورق‌های هویت برای آنها بسازیم. هیچگونه اعتمادی به آنچه در باره نام و سوابق خود می‌گویند وجود ندارد.

- می‌خواستم بدانم همسر هرمان قبل از ازدواج از چه راهی زندگی می‌کرده است تصور میکنم او در بارهای بدنام کار می‌کرده است و شاید به طرف فحشاء لغزیده باشد شما راجع به این دسته زنان اطلاعاتی دارید؟

- تصور نمیکنم، اطلاعات پلیس در این مورد کافی باشد. تعداد دخترانی که در اینجا دچار فحشاء هستند کم نیستند پلیس کم است و کار زیاد البته سعی شده است که اطلاعاتی در باره آنها بدست آید ولی تعداد کسانی که به فحشاء رو آورده میشوند روز بروز افزوده میشود و با طرز زندگی در هنگ کنگ که همه روزه تعداد زیادی وارد آن میشوند یا از آن خارج میشوند و اشکالاتی که در این قبیل کارها وجود دارد بدست آوردن و جمع آوردن اطلاعات کافی همیشه مقدور نیست. من در این باره تحقیقاتی در حدود امکانات خواهم کرد و اگر بتوانم در اختیار شما خواهم گذاشت ولی از حالا باید به شما بگویم که زیاد امیدوار نباشید. شاید بتوانید اطلاعات لازم را از زمانی از همین قبیل بدست

آوردید. آن‌ها بیش از ما یکدیگر را می‌شناختند.

- از این‌که صمیمانه با من صحبت می‌کنید خیلی خوشوقتم. مزاحم شما شدم.

البته اجازه می‌دهید که اگر احتیاجی بود باز هم مزاحم شما بشوم. بیش از این وقت شما را نمی‌گیرم. خدا حافظ.

- خدا حافظ.

از کلاتری بیرون آمدم و وارد خیابان شدم کمی در خیابان قدم زدم و در همان خیابان ساحل وارد یک بار شدم. بارشلوغی بود که دختران چینی بسیاری همراه با ملوانان با ملیت‌های مختلف در آن وجود داشتند اما رو به‌مرفته محیط بدی نبود. همین‌که نشستم و دست‌وروس‌کی دادم زن نسبتاً مسنی نزدیک می‌زم شد با لب‌خند مصنوعی که به لب داشت پرسید

- شما تنه‌ها هستید؟

- بله!

- بنظر می‌رسد که آمریکائی باشید درست است؟

- بله!

- اگر سر می‌ز شما بنشینم ناراحت میشوید؟

- نه؟ یک کیلاس می‌خورید؟

خندید و دندان‌های طلایش معلوم شد.

- یک کیلاس شیر خواش می‌کنم.

علامتی به کارسن که بنظر می‌آمد به‌وظیفه‌اش به‌خوبی آشناست دادم اوسری تکان داد رفت و بابک کیلاس شیر برگشت.

- غذای این‌جا خیلی خوب است. اگر گرسنه هستید.

- کمی برای من زود است شما هیچ‌وقت مشروب قوی‌تر از این نمی

نوشید؟

- نه. شما در هتل کلو، ستر اقامت دارید؟ بهترین هتل هاست.

- بمن این حرف راز ده بودند.

با نگاهش مرا برانداز کرد.

- از یک دختر خوشگل خوشتان می‌آید؟ من دخترهای خیلی خوشگل

و خیلی جوان در اختیار دارم. فقط یک تلفن می‌کنم آن‌ها می‌آیند. مجبور نیستید

اگی خوشتان نیامد یکی از آنها را انتخاب کنید - میفرستم دنبال آنها - آنها شمارا ازیت نخواهند کرد فقط اگر از یکیشان خوشتان آمد بمن بگوئید - من ترتیبش را خواهم داد.

- متشکرم اما حالانه برای شما پیدا کردن دخترها زحمت دارد؟
خندید.

- برعکس است، در هنگ کنگ خیلی دختر هست . چکار میتواند بکنند جز این که آقایان را مشغول کنند؟ هنگ کنگ پر از دختران زیبایی است که میخواهند کمی پول بدست بیاورند.

هتل سلستیتال امپایر فقط دوست سیصد متر با این بار فاصله داشت اگر این زن فحشاء این منطقه را اداره میکرد بعد بنظر نمیرسید که جو-آن را بشناسد . گفتم

- یکی از رفقای من این جایار سال بایک دختر خیلی زیبا ملاقات کرده است اسم او جوآن ویک چئونگ بوده است میل داشتیم او را ببینیم - شما او را میشناسید.

یک لحظه کوتاه چشمهایش شگفت زده شد - اگر نزدیک اون نشسته بودم متوجه این تغییر حال نمی شدم - بعد خندید و با انگشتان باریکش روی میز ضرب گرفت.

- معلوم است او را میشناسم یک دختر عالی است .، خیلی زیبا خیلی از او خوشتان خواهد آمد. آلا نمیتوانم اگر بخواهید بار تلفن کنم حالانوبت من بود که تعجب کنم.
چرا نمیکوایم.

این بهترین دختری است که در اختیار دارم. دلتان میخواهد که با او در یک هتل ملاقات کنید؟ او با پدر و مادرش زندگی میکنند و نمیتواند آقایان را به آپارتمان خودش ببرد قیمتش سی دلار هنگ کنگ است و ده دلار هم برای اطاق (بایک بلخند طلاهای دندانش را بمن نشان داد) و سه دلار برای من. از خود پرسیدم که جفرسون پیرا اگر این خرجها را در صورت حسابم به بیند چه خواهد گفت.

گفتم
موافقم (و خنده اش را با و پس دادم) اما از کجا بفهمم که این دختر جو-آن

است؟ ممکن است یکی دیگر باشد اینطور نیست؟
شوخی میکنید؟ (چشمهایش حالت خشم بخود گرفت) اوجو. آن
است چه کس دیگری میتواند باشد؟
- معلوم است که شوخی میکنم.
بلند شد

میروم تلفن کنم.
دیدم که گرفت و تلفنی را که روی بار قرار داشت گرفت وقتی داشت
حرف میزد یکی از ملوانان آمریکائی نزدیک او شد و بازویش را دور شانه
های او انداخت او باینکه حرکت خودش را آزاد کرد و سمت من برگشت و
چشمکی زد، من هم باو چشمک زدم. بار حالت بیچگانه ای بخود گرفته بود
وقتی زن گوشی را گذاشت همه حتی کارسون کافه میدا استند که من پول
داده ام برایم یک دختر بیاورد و آن دختر همین آلان وارد خواهد
شد. بنظر میآمد همه از این اتفاق خوشحال هستند زن با ملوان
صحبت کرد و دوباره گوشی را برداشت. کار دیگری شروع شده بود.
دو آمریکائی که پیراهن های پلاژ پوشیده بودند سربك میز جا
گرفتند که کمی باهم از من فاصله داشت. وقتی تلفن تمام شد زن چینی به
سمت من برگشت.

- ده دقیقه دیگر اینجا خواهد بود. وقتی آمد به شما اطلاع خواهیم داد
سری تکان داد و دو آمریکائی رفت. پنج دقیقه با آنها صحبت کرد
بلند شد و سمت تلفن رفت.

بیش از یک ربع ساعت گذشت سپس در باز شد و یک زن چینی بلند قد
و خوش پوش که پیراهن سفید و سیاه اروپائی پوشیده بود داخل شد که کیف
پلاستیک درست داشت زیبا و جذاب بود به زن من که سرش را به سمت من
برگرداند نگاه کرد. دختر به طرف من برگشت. خندید و بعد با حرکت
مطبوعی طول بار را طی کرد. در موقع عبورش ملوانان سوت های تحسین آمیزی
کشیدند و با حرکات صورت به من تبریک گفتند.
کنار من نشست و گفت

- سلام. اسمتان چیست؟
- نلسون

- اسم شما

- جو - آن

- جو - آن چه ؟

دستش را به سمت پاکت سیگار من که روی میز قرار داشت دراز کرد و یکی برداشت .

- جو - آن . همین

- پس وینک چئونک نیستید ؟

نگاه کوتاهی به من انداخت و خندید . دندانهای سفید عالی داشت .

- اسمم همین است شما از کجایم دانستید ؟

در حالیکه کاملاً میدانستم دروغ میگوید گفتم :

- یکی از دوستانم که سال گذشته اینجا بود گفت که سری به شما بزنم

- خوشوقتم (سیگار را بین لبهای قرمز شده اش قرار داد . برایش آتش

روشن کردم) .

- از من خوشتان آمد ؟

- البته !

- پس برویم .

- موافقم

- ممکن است سه دلار به من بدهید . برای خانم میخواهم .

زن چینی من سر رسید - همه طلاهای دندانش را نشان داد و گفت

- راضی هستید ؟

- بله معلوم است .

سه دلار را گرفت

- بیاوید باز هم مرا ببینید - من همیشه اینجا هستم .

دختری که ادعا میکرد جو - آن است بلند شد و به سمت در خروج

رفت به دنبال او رفتم بدون اینکه سری برای ملوانان کان بدهم یکی از آنها

مرا با حرکات سر تشویق کرد بعد خود را به غش زد و در بازوان رفیقش انداخت

آنها را در عالم خودشان گذاشتم و در شب گرم وارد کوچه شدم - دختر منتظرم

بود و چنین پیشنهاد کرد :

- يك هتل تمیز و ارزان سراغ دارم

در جواب او گفتم

--منهمم شناسم - من در هتل سلسیال امپایر هستم- برویم آنجا.
-- بهتر است به هتل من برویم (نگاه پنهانی به من انداخت)
گفتم

-- به هتل من میرویم

آرنجش را گرفتم و از میان جمعیت گذشتیم - درموقع عبور بوی
عطر گرانبهائی را می پراکند که آنرا نمی شناختم ولی برایم بسیار دلپسند بود
- چهره او حالت متفکری بخود گرفته بود درطول مسیر کوتاهمان
حرفی نزدیم - از پلکان بالا رفت قسمت عقب بدنش با چنان حرکتی تکان
مید خورد که نظرها را جلب مینمود - ساق پاهای زیبایی داشت وقتی قدم
بر میداشت حواسم فقط متوجه او بود و موقعیت را فراموش کرده بودم.
مستخدم پذیرشت سنگرش چرت میزد. يك چشمش را باز کرده من
ودختر را نگاه کرد و دوباره آنرا بست.
راه سرارابه او نشان دادم . لیلا روی پایه در ناخن هایش را درست
میکرد .

دختر را بر انداز کرد و بعد با حرکات صورت تحقیر خود را بمن نشان
داد. منهم همین کار را تکرار کردم و بعد دختر را وارد اطاق کوچک گرم
کردم

از من سؤال کرد.

-- نمی توانید بیش از سی دلار به من بدهید؟ اگر پنجاه دلار بدهید کاری
میکنم که خیلی راضی شوید

برای اینکه حسن نیت خود را نشان دهد زیب پهلوش را باز کرد
تا خواستم مانع او شوم نیمه عریان شده بود.
در حالیکه کیفم را در میاوردم گفتم
-- عجله نکنید .

چشمهای گردش را باز کرد . عکس جو. آن را به سمت او دراز کردم
تعجب و سوءظن در چهره مهتابی رنگش موج میزد . عکس را بر انداز نمود
و بعد به من نگاه کرد

-- این چیست ؟

-- يك عکس از جو . آن و نیگک چئونک (روی تخت نشستم)

به آهستگی در حالیکه لباسش را می پوشید وزیرپ آنرا می بست گفت :

... چگونه می توانستم بدانم که شما يك عكس از او دارید؟
در چشمهای سیاهش اثر ناراحتی هویدا بود ادامه داد
... خانم بهمن گفت که شما نمیدانید او چه شکل بوده است
... شما او را می شناسید ؟

پاهایش را به لبه تخت تکیه داد و گفت :

... یعنی او آنقدر اهمیت دارد؟ من خوشگل تر از او هستم .
... از شما پرسیدم او را می شناسید .

... نه او را نمی شناسم (حرکتی از روی بیحوصلگی کرد) می توانم

پولم را بگیرم ؟

پنج اسکناس ده دلاری شمردم آنها را تا کردم و به او نشان داده گفتم
... او بایک آمریکائی به اسم هرمان جفرسون ازدواج کرده است .

او را می شناسید ؟

با صورتش ادائی درآورد و گفت

... او را ملاقات کرده ام (عکس جو. آن را گرفت) چه حالت عجیبی دارد.

میگوئید که مرده است.

عکس را به زمین گذاشت و ادامه داد

... نگاه کردن بمرده ها بد است . پولم را بدهید . میخواهم بروم

عکس هرمان جفرسون را به او نشان دادم

... این شوهر اوست ؟

با ناراحتی آنرا نگاه کرد

... اشتباه کردم. اصلا شوهرش را ندیده بودم . می توانم پولم را بگیرم؟

... می گفتید که او را می شناختید .

... اشتباه کرده بودم

نگاهی بهم انداختم. حالت صورتش نشان میداد که من وقتم را

تلف میکنم او اصلا قصد صحبت کردن نداشت . اسکناس ها را به او دادم

و او آنها را در کیفش گذاشت . گفتم

اگر اطلاعاتی راجع به جفرسون بهمن بدهید باز هم خواهید گرفت.

بسمت در رفت .

- من هیچ چیز از او نمیدانم . از هدیه شما متشکرم .

در را باز کرد و درحالی که پائین تنه اش را تکان میداد دور شد .
فکر میکردم که پول بیهوده ای هدر دادم ولی چون مال جفرسون
پیر بود تصور میکردم که بهر حال کوشش خود را کرده ام . در هر صورت پول
مال من نبود .

بالاخره بعد از اینکه از نشستن روی تخت خواب خسته شدم تصمیم
گرفتم برؤم و شام بخورم .

وقتی در اتاق مرا باز کردم لیلارا دیدم که در آستانه در اتاقش ایستاده
بود . لباسش تغییر یافته بود يك چثوبك گام زردوزی شده پوشیده بود که باو
حالت ایام عید را میداد و يك گل سیکلا من سفید در موهایش فرو کرده بود .
گفت :

- زیاد نماند چرا او را آورده بودید من اینجا هستم مگر نه ؟
- فقط برای کارم بود (در اتاق را قفل کردم) بایستی با او حرف

میزدم همین .

- از چه ؟

حالت کنجکاو داشت .

- از چیزهای مختلف (او را نگاه کردم . در حقیقت تکه ظریف و
و خوشگلی بود) .

مایلید با من شام بخورید ؟

صورتش روشن شد .

- يك فكر عالی است (مثل تیر وارد اتاق شد کیف دستیش را برداشت
و در سرسراب من ملحق شد) من الآن شمارا بيك رستوران خیلی خوب راهنمایی
می کنم .

خیلی گرسنه هستم . میرویم چیزهای خوب میخوریم . اما کاری
نمیکنم که برای شما گران تمام شود از طول سرسرا گذشت و بیلکان رسید
باورسیدم از جلوی مستخدم که مشغول يك حساب بفرنج بود گذشتیم . انگشتان
پیر و زرد رنگش روی مهره های چرتکه با سرعت باور نکردنی در حرکت بود .
حتی سرش را هم بلند نکرد .

بدنبال لیلارا راه افتادم او جلوی ایستگاه تاکسی در طرف دیگر

کوچه ایستاد .

- باید با تا کسی بایستگاه قایق موتوری رفت . رستورانی که میگویم روی شبه جزیره است .

در مدتی که در قایق موتوری بودیم اورا جع بفیلمی که بعد از ظهر دیده بود با من حرف میزد . هر روز بعد از ظهر بسینما میرفت . برایم شرح داد که چینی ها سینما را دوست دارند و هر قدر بتوانند با آنجا میروند . از روی صفهائی که جلوی سینماها تشکیل میشد میتوانستم درك کنم که راست میگوید .

لیلا برای من تعریف کرد که آنها برای اینکه بهترین جاها را در سینما بگیرند از ساعت یازده صبح داخل صف میایستند .

هنگام پیداه شدن در ساحل لیلا به من پیشنهاد کرد که پیداه از «ناتان رود» عبور کنیم میگفت ورزش اشتهای او را زیاد میکند .

برای من غیر ممکن بود که به تندی او را بروم و زیادی او حرف بزنم . در این ساعت کوچه ها پر از غایب بود . عبور از کولون يك تماشای واقعی بود . همه جا اعلانات با ٹون را میدیدم . چینی ها بعقیده من آگهی های ٹون عالی درست میکنند . شما نمیتوانید آنها را بشمرید و این اعلانات همیشه منظره هنری جالبی بوجود میآورند . اتومبیلها ، درشکه های دستی و دوچرخه ها تمام این جریان وسیع را پر کرده بودند .

انبوه مردم مانند صف طویل مورچگان تمام این معبر را پوشانده بودند .

بالاخره به رستورانی که در کوچه ای قرارداد داشت رسیدیم . در این کوچه تعداد زیادی سبزی فروش دیده میشد که کالاهایشان را بسته بندی میکردند .

تعدادی اتومبیل در کنار کوچه توقف کرده بودند . در اینجا هم ٹونهای زیادی بچشم میخورد .

لیلا در حالیکه وارد رستوران میشد یادآوری کرد :

- غذای اینجا خیلی خوب است . سروصدا مثل کشیده ای که بگوش من بخورد مرا گیج و منگ میکند .

کسانی که شام میخوردند دیده نمی شدند زیرا هر میز توسط

پاراوان‌های حصیری جدا شده بود آنچه شنیده میشد صدای چینی‌ها و ظروف بود.

صاحب‌رستوران تعظیمی به‌لیلا کرد و يك پاراوان را آماده نمود رفتار لیلا خیلی صمیمانه بود.

لیلا کیفش را روی میز گذاشت دستمال سفره‌اش را بست پائین‌تنه سفت و کوچکش را در صندلی جابجاء نمود دندانهای سفید و شادش را با يك خنده زیبا بمن نشان داد.

- من دستور میدهم. اول میگوی سرخ شده میخوریم، بعد سبزی و بعد جوجه. این غذای مخصوص اینجاست. بعد فکر میکنی چه کار خواهیم کرد اما اول با میگو شروع میکنیم.

ندتند بالهجه مخصوصی به پیشخدمت چیزهایی گفت. پیشخدمت رفت. لیلا دست مرا از روی میز گرفت و شروع بنوازش آن کرد.
- من امریکائی‌ها را دوست دارم. آنها پر از نشاط هستند. در بستر خیلی جذاب هستند و پول زیادی دارند.
گفتم :

- خیلی هم راجع باین چیزها مطمئن نباشید ممکن است اشتباه کرده باشید. چند وقت است در هنگ کنگ هستید؟
- سه سال. من از کاتون می‌آیم. يك پناهنده هستم. اگر توانستم فرار کنم برای اینست که پسرعموئی دارم که صاحب يك زورق است. او مرا با کائو آورد و از آنجا باین شهر آمدم.

کارسون شراب چینی برای ما آورد. آنها را در دو فنجان کوچک ریخت. گرم و بسیار قوی بود لیلا آنها را خورد و من موقعیت را برای سؤال مناسب دانستم.

- شاید شما جو-آن و نینگ چئونگ را می‌شناسید؟ او هم يك پناهنده است.

سؤال من او را غافلگیر کرد.
- البته من او را خیلی خوب می‌شناسم. اما شما از کجا او را میشناسید؟

- من نمیشناسمش.

کارسون دوباره آمد و جلوی ما ظرفی از میگوهای درست گذارد.
- اما شما اسمش را میدانید. چگونه ممکن است؟

يك ميگو را با كمك چوبهايش برداشت و درس « سوژاد »
فرورد .

- اورفيق يكي از دوستانم بود (در اين موقع يك ميگورا روی سفره
انداختم ناشيانه آنرا با چوب هايي برداشتم و بدهان مردم بسيار خوشمزه
بود) شايد شما با او ملاقات کرده بوديد ؟ اسم او هرمان جفرسون است.
- البته (ليلا با سرعت عجيبی ميخورد. سه چهارم ميگوها قبل از
اينكه من سومی رابه چشم ناپديد شده بودند) جو-آن ومن باهم از کانتون
فرار کردیم اوشانس داشت كه يك شوهر آمريكائی پيدا كرد با اينكه او
حالا مرده است .

پيشخدمت يك سالاد برنج با زامبون برای ما آورد كه در آن ميگو
وتكه هاي تخم مرغ وجود داشت. ليلا بشقابش را پر كرد و با چوبهايش مشغول
خوردن شد. من خيلي عقب بودم برای مقابله با او بايد طرزكار با چوب هارا
ميدانستم. دوباره گفتم:

- هر دوی آنها در هتل شما اقامت داشتند؟ (مقداری برنج را در
حاليكه سعی ميكردم بيهوده ريتم اورا تقليد كنم روی سفره ريختم)
ميگوو بيش از نصف برنج ها از دست رفته بودند. او تكنيك مخصوصی
داشت كه به او اجازه ميداد حداكثر تغذيه را در حداقل وقت انجام
دهد .

- اوسه ماه با جو-آن در اطاق مجاور اطاق من زندگی كرد و بعد
رفت (يك ظرف بزرگ سبزی وماهی ظاهر شد) ليلا شروع به پر كردن
ظرفش نمود
- چرا رفت؟

شانه هايش را بالا انداخت

- ديگر احتياجي به جو-آن نداشت .

ليلا يك لحظه كارش را قطع كرد ناگهانی به من بياندازد بعد شروع
به ريختن قاشق روی قاشق در شكم كوچكش نمود.

هرمان فقط برای اين با او ازدواج کرده بود كه او نگاهداريش

کند. وقتی شروع به پول درآوردن کرد. دیگر اورا نخواست.
- جو- آن از چه راهی از او نگهداری میکرد (از قبل جواب را میدانستم)

- او هم مثل من از آقایان پذیرائی میکرد. راه دیگری برای پول درآوردن نیست.

گارسون باز هم پشت پاراوان ظاهر شد و باتشریفات يك ظرف حصیری را روی میز گذاشت.

لیلا روی میزش تکان خورد و دستهایش را با حالت تهییج شده‌ای

بهم زد

- این جوجه است که به طریق مخصوصی تهیه شده است. مواظب باشید که آلان چه اتفاقی میافتد

- يك چینی جوان برای ما چیزی که شبیه يك تخم بزرگ شتر مرغ بود و روی يك صفحه چوبی قرار داشت آورد. تخم را روی فرش قل داد.

- اول جوجه را در چاشنی های مختلف میگردانند بعد آنرا در برکهای يك نوع سبزی به اسم لوتوس می پیچانند بعد آنرا با خاكرس می پوشانند و مدت پنج ساعت در آتش میپزند.

- می‌توانید به بینید که خاكرس مثل سنگ سفت شده است.

پیشخدمت جوان تخم مرغ را با يك ضربه چکش باز کرد بوی بسیار داپذیری از آن خارج شد گارسون و پیشخدمت در مقابل هم قرار گرفته بودند. پسر كجوجه را از پوشش برگ لوتوس درآورد و آنرا روی بشقابی که پیشخدمت آورده بود گذاشت آنقدر خوب پخته شده بود که روی بشقاب گوشت از استخوان جدا شد.

با حالت تحسین و افتخار پیشخدمت شروع به پر کردن بشقابهای

مانمود.

چوب‌های لیلا زبانیتر شروع به کار کردند. منم به سهم حمله کردم حقیقتاً بهترین چیزی بود که تا حال خورده بودم. لیلا يك لحظه کوتاه متوقف شد چوب‌هایش را در يك تکه گوشت فروبرد و پرسید.

- این را دوست دارید؟

- بله البته دوست دارم.

بیفاده بود که تا غذا تمام نشده است سؤال‌های دیگری بکنم
بخوبی میدیدم که غذاها اورا بکلی سرگرم کرده‌اند و فعلاً موقع سوال
نیست. جوجه‌ها تمام کردیم دستورقارچ و چیزهای دیگر داد درپایان هم
يك شیرینی بادامی. من مدت‌ها بود که غذایم تمام شده بود. يك سیگار روشن
کردم تقریباً بیست دقیقه بعدچوب‌هایش را گذاشت و نفس عمیقی حاکی از
رضایت کشید.

درحالی‌که بطرف من برمیگشت پرسید

- خوب بود ؟

اورا با احترام نگاه میکردم. آنقدرپر خوری با حفظ شکل واندام
دلپذیر، شایسته احترام بود.
- عالی بود.

خنده‌ای حاکی از خوشحالی کرد.

- درست است. حقیقتاً عالی بود می‌توانم يك سیگار بردارم ؟

یکی به‌او تعارف کردم و آنرا روشن نمودم. دهان کوچکش دودها
را بازیبائی بیرون میداد پرسید

- دلشان میخواهد حالا به هتل برگردیم ؟

- هنوز خیلی زود است ... يك شب تمام در پیش داریم کمی
بیشتر برایم از هرمان جفرسون حرف بزنید. گفتید که اوسه ماه بعد از ازدواج با
جو- آن شروع به پول درآوردن کرد.

از چهارهی درمیاورد ؟

- کاملاً معلوم بود که از این سؤال ناراحت شده است.

- نمیدانم. جو- آن به من نگفته است. يك روز من اورا تنها و گریان
دیدم بمن گفت که هرمان اورا ترك کرده است. دیگر احتیاجی به او
نداشته است زیرا آلان خودش پول درمیاورد.

- و به شما نگفت از چه راه ؟

- چرا بگوید. بمن مربوط نبود.

- آیا باز هم برگشت ؟

- آوه! او گاهی برمیگشت (لیلا حالت جدی به خود گرفت) مردها
وقتی احتیاج به تغیر داشته باشند اینکار رامی کنند. او برمیگشت اما فقط

برای يك شب آنهم گاهگاه

- جو. آن وقتی هرمان تر کش کرد چه کرد؟
- چکار کرد؟ (لیلا با چشمهای گرد بهمن نگاه کرد) چه می توانست
بکند؟. مثل قبل کار میکرد.
- پذیرائی از آقایان؟
- برای زندگی چه کار دیگری می توانست بکند؟
- اما اگر جفرسون زندگی خودش را تأمین میکرد و او هم زنش بود
می توانست چیزی هم به او بدهد.

- هیچ نمیداد
- میدانید بعد از رفتنش کجا اقامت کرده بود؟
- جو. آن بهمن گفت که او منزل يك نوازنده چینی را اجاره کرده
است که در ریپولس بی بود. من آنجا را بلدم (لیلا با اشتیاق نفس کشید)
- عالی است. يك ویلای بزرگ سفید با پلکان هائیکه تادریا میروند و يك بندر
کوچك و يك قایق در آن هست

- آیا جو. آن هم هیچوقت آنجا رفته بود؟
- هرگز کسی او را دعوت نکرد.
- کارسون آمد تعظیم کرد و خندید. صورت حساب را بهمن داد
غذا به طور خنده آوری ارزان بود - پول را پرداختم - لیلا مرا با رضایت
نگاه میکرد.

- راضی هستید؟
- واقعاً غذای خوب و ارزانی بود.
- خوب به هتل برگردیم.
- اینجا هنگ کنگ بود و در آن احساس غربت میکردم - بنظرم
می آمد که از خوشی ها محروم هستم - در حالیکه بلند میشدم گفتم
- موافقم

- دوباره وارد شب خیابان و صداهای آن شدیم -
از ناتان رودپائین آمدم - در حالیکه بازویم را گرفته بود و بالبخند
نوازش کننده ای پرسید

- شاید بخواهید هدیه کوچکی بهمن بدهید؟

— خودم میدانستم - از چی خوششان میاید

- به شما نشان میدهم

چند قدم دورتر مرا زیر يك طاقی خیلی روشن كشاند كه جواهر فروشی های كوچكى دور آن قرار داشتند جلوى هر کدام از آنها يك فروشنده كه با مسرت كامل میخندید دیده میشد

- دلم میخواست يك انگشتر یاد كاری از شما داشته باشم قیمت آنها حتماً لازم نیست زیاد باشد داخل يك جواهر فروشی شدیم اورك حلقه كه يك عقیق مصنوعی بر آن بود انتخاب كرد - چیز كوچكى بود ولی او خوشوقت بنظر میآمد . فروشنده چهل دلار هنگ كنك مطالبه كرد - لیلا واو مدت ده دقیقه مشغول چانه زدن بودند و بالاخره كار بایست و پنچ دلار خاتمه یافت .

لیلا در حالیکه نگاه تبسم آمیزی به انگشتر كه به انگشترش کرده بود میگرد گفت :

- من همیشه آنها به دست خواهم كرد . همیشه یاد شما خواهم بود - حالا برگردیم به هتل . درست وقتی كه از قایق موتوری پیاده شدیم و من يك تاكسى گرفتم اورا كم كردم - حتى الان هم نمى توانم بفهمم كه چگونه آن اتفاق افتاد - سه نفر چینی كه لباس شهری سیاه رنگی به تن داشتند و قى تاكسى نزدیک میشد به من تنه زدند یکی از آنها تعظیم كرد و به انگلیسى بدى معذرت خواست در همین حال دوتای دیگر در دو طرف من قرار گرفتند بعداً سوار يك اتومبیل كه منتظر آنها بود شدند - در آن حوالی دنبال لیلا گشتم - او ناپدید شده بود - درست مانند اینكه جمعیت اورا بلعیده باشد .

فصل هفتم

بیهوده بدون اینکه اثری از لیلا پیدا کنم مدت يك ربع ساعت در کنار ساحل و ایستگاه قایق‌ها گشتم بعداً با احساسی مخلوط از خشم و ناراحتی يك تا کسی گرفته و به هتل برگشتم. مستخدم پیر همیشه پشت دخلش چرت میزد.

— لیلا برگشته است ؟

پلك سنگینش را باز کرد و درحالیكه نگاه بی اعتنائی به من میانداخت گفت

— من - انگلیسی حرف زدن نه.

وپلك او دوباره افتاد

به اتاقم رفتم - در اتاق لیلا بست بود دستگیره را پیچاندم در باز شد. داخل آن کاملاً تاریك بود کورمال کورمال کلید چراغ را پیدا کردم و روشن نمودم لیلا در اتاق بسیار تمیزش نبوده.
دررا باز گذاشتم بدون اینکه چراغ را خاموش کنم داخل اتاقم شدم بدون اینکه در را ببندم روی تخت خواب نشستم سیگاری روشن کردم و منتظر شدم.

کمی بیش از یک ساعت به انتظار ماندم برای اینکه راحت تر باشم دراز کشیدم گرما و غذای سنگین مرا کیج کرده بود پس از نیم ساعت به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم گرم شده بود - داغ و خیس عرق بودم - اشعه

صبحگاهی خورشید از خلال پنجره ها می گذشت سرم را بلند کردم و به ساعت نگاه نمودم بیست دقیقه به هشت مانده بود بلند شدم و به سمت دیگر سرسرابه اطاق لیلا نگاه کردم - لرزشی در طول ستون فقراتم ایجاد شد ناگهان احساس کردم که بلائی به سرش آمده است - اوازم را فرار نکرده بود - از این بابت مطمئن بودم او را در زده بودند و من پیش بینی میکردم چرا کسی فکر کرده بود که او زیاد میداند و بعلاوه زیاده حرف زده است .

به آنچه باید بکنم فکر کردم بلند شدم در را بستم بعد ریشم را تراشیدم و خود را تمیز کردم و پیراهن پاکیزه ای پوشیدم . بعد از آن احساس کردم که کمی از يك مرده حالم بهتر است در را باز کردم و به سمت پلکان رفتم .

يك پسر جوان چینی پشت دخل قرار داشت شاید پسر كوچك مستخدم پیر بود گفتم .

— لیلا به اطاقش برنگشته است .

با حال ترس خنده ای کرد و سلام نمود . يك کلمه از آنچه باو گفته بودم نفهمیده بود .

از پله ها پائین رفتم يك درشكه دستی را رد کردم و تا کسی که عبور میکرد متوقف نمودم بهر آنکه دستور دادم مرابه کلاشتری مرکزی برساند .

شانس داشتم وقتی رسیدم بازرس کل ماك كارتی از اتومبیلش خارج میشد او مرابه اطاقی برد که در آنجا جای پررنگی در ظرفهای سفید به ما دادند .

همه ما ج را ارباه او گفتم -

رفتارش طوری بود که گویا از من عصبانی است - اولین دفعه بود که سعی میکردم يك پلیس انگلیسی را متقاعد کنم . خون سردی او د بامامربوط نیست هایش فشار خون را بالا میبرد در حالیکه جلوی خودم را می گرفت که عریده نکشم گفتم .

— اما يك بلائی به سرش آمده است - مطمئنم . او با من بود در ظرف يك ثانیه غیب شد و دیگر به اطاقش برنگشت .

پیپ دان هیلش را در آورد و شروع به پیر کردن آن نمود .

— دوست عزیزم نباید خود را در چنین وضعی بگذارید من بیشتر از

پانزده سال است راجع به این دخترها تجربه دارم - امروز اینجا هستند فردا جای دیگر - آنها اینطورند شاید یکی را پیدا کرده که به عقیده او پولدار تر از شما بوده . تا كنك این دخترها كاملا معلوم است هر چه بتوانند جیبشان را میبرند و بعد در این دنیا گم میشوند . کمی چای نوشیدم و سعی کردم دندانهایم را بهم فشارند هم .

- اما در این مورد موضوع فرق داشت ما به هتل بر می گشتیم به شما گفتم که يك کسی فکر کرده او حرف زده است - او را دزدیده اند .
- از چه حرف زده ؟

- من دارم دنبال يك قاتل میگردم او اطلاعاتی بمن داد .
ماك كارتی ابر زیبایی از دو دجلوی صورتش تشکیل داده بود - مانند پدری که به پسر کوچکش نگاه میکند بمن می خندید . حتما به چشم او من چیزی جز يك امریکائی هالو نبودم .
- چه اطلاعاتی می توانست درباره قتلی که در آمریکا اتفاق افتاده به شما بدهد .

- بمن گفت که هر مان جفرسون يك وبلائی مجلل در ریپولس بی اجاره کرده بود - بمن گفت . که ناگهان شروع به پیدا کردن پول کرده بود سه ماه بعد از ازدواجش و به همین دلیل هم همسرش را ترك کرده بود
کمی از آن خنده های بلند انگلیسی که خنده روس ها هم در مقابلش هیچ است سرداد .

- دوست عزیزم شما نباید اعتقادی به آنچه يك فاحشه چینی به شما میگوید داشته باشید حقیقتا نباید داشته باشید .

- خوب - فرض کنیم که من از مرحله پرت هستم شما فکر میکنید خواسته سر مرا گرم کنده اما اینکه به اطاقش برگشته برای چیست فقط برای اینکه من آن شب تنها بخوابم

ا بر جدیدی از دو دبه طرف من فرستاد

- شبش را بیرون به سر آورده - این قسمتی از شغل او است ..

- میدانید آیا آمریکائی ها در ریپولس بی مسکن دارند یا نه ؟

- فکر میکنم باشند .

- میدانستید که جفرسون يك خانه آنجا اجاره کرده است ؟

- اگر اجاره کرده بود میدانستم - اما اینطور نیست .

- خوب پس او مرا گول زده است .

- خنده سیاستمدارانهای کرد .

- بنظر من این توضیح خیلی منطقی است .

- بلند شدم فهمیدم که وقتم را تلف میکنم .

- برای چای متشکرم - به امید دیدار .

- همیشه در انجام خدمت حاضر م .

يك تا کسی گرفته و به هتل برگشتم مستخدم پیر باز هم پشت دخیل بود بمن سلام کرد دلم میخواست از او سؤال کنم اما نفهمیدن زبان سد غیر قابل عبوری بود . برای اینکه بجائی برسم احتیاج به يك مترجم داشتم . اینجا بود که بیاد « راهنما بزبان انگلیسی » یعنی وونگ هوپ هو افتادم که کارتش را در فرودگاه بمن داده بود . شاید می توانست به من کمک کند . بسمت اطاق رفتم دیدم که در اطاق لیلا بسته است ایستادم و در زدم جوابی نیامد .

سعی کردم دستگیره را بپیچانم اما در قفل شده بود . باز هم در زدم گوش دادم چیزی نشنیدم شانه ها را بالا انداختم و وارد اطاقم شدم . برای هر کاری زود بود ، کت ، کراوات و کفشهایم را در آوردم و روی تخت خواب دراز کشیدم سعی کردم کمی فکر کنم ولی فکرم بجائی نمیرسید . کمی چرت زدم .

ساعت ده بود که ضربه در اطاقم خورد در را باز کردم مستخدم کوچک بود که میخندید و ته سر را نشان میداد . دنبال او برافتم مستخدم پیر گوشی تلفن را بمن داد .

بازرس کل ماک کارتی بود .

- این دختر که از او بمن حرف زدید - گفتید که دیشب يك انگشتر

عقیق خریده است ؟

- خشکم زد .

- بله... بدلی .

- ناراحت نمیشوید اگر تاپاسگاه پلیس در چاتام رود بیناید روی

ساحل کولون است يك دختر آنجاست شاید با آنکه شما بمن گفتید مطابقت

داشته باشد . يك انگشتر عقیق بدلی هم بدست دارد .

در حالیکه عضلات شکم جمع شده بودند پرسیدم .

- مرده است ؟

- بله کاملاً مرده است ، (بوی توتون عایش را دوباره حس کردم)!

اگر شما بتوانید هویت او را تعیین کنید خیلی بها کمک کرده اید . از گروه بان هامیش بپرسید .
گوشی را گذاشتم -

چهل دقیقه بعد از پله های پاسگاه پلیس در چاتام رود بالا رفتم در مدخل راهروی بزرگ يك تابلوی بزرگ بدیوار آویزان بود روی آن عکسهائی از اشخاص مرده وجود داشت . عکس پنجاه چینی بود که آنها را در تنگه یا خیابان مرده یافته بودند و زیر آن يك اعلان بزبان انگلیسی و چینی آویخته شده بود که در آن از مردم درخواست شده بود در تعیین هویت آنها پلیس را همراهی کنند .

نگهبان پاسگاه مرا بدفتر کوچکی راهنمایی کرد که مرد جوانی با چهره خشن و موهای بور و نگاه بی حسی نشسته بود و يك پرونده را نگاه میکرد . خود را معرفی کردم کمی سرش را تکان داد خودش را معرفی کرد . گروه بان هامیش بود .

- گویا شما جسدی پیدا کرده اید که من باید نگاهی بکنم .

از جیبش يك پیپ کهنه درآورد (پلیس هنگ کنگ همه بنظر من دوستدار پیپ بودند آنرا پر کرد در همین حال مرا با چشمهای سبز و سردش نگاه میکرد بدون اینکه علاقه ای در آن بیستم بخورد) .

- درست است . بازرس کل فکر میکند شما او را بشناسید . او در تنگه در حدود ساعت دوشب گذشته از آب بیرون کشیده اند . چیز زیادی از او نمانده است و از آنچه باقی مانده بنظر میرسد که یکی از قایقهای موتوری کیر کرده است .

عرق کرده بودم و پیراهنم بیستم میچسبید .

بلند شد و با بی اعتنائی گفت :

- این چینی های فلان فلان شده دست از خود کشی بر نمیدارند هر

روز مادر حدود يك دوچین نقش پیدا میکنند . بنظر میآید چینی ها نمیخواهند زندگی را جدی بگیرند .

وارد يك راهرو شدیم از يك حياط گذشتیم و بمحل اجساد رسیدیم
اگر از روی تعداد اشخاصی که زیر ملافه ها خوابیده بودند قضاوت میکردیم
آن روز صبح کاروبار زیاد نبود .

همیش مرا به کنار يك ميز که روپوشی از لاستيك داشت هدایت
کرد يك گوشه آنرا بلند کرد دستش را زیر برد و يك دست كوچك
رنگ پریده در آورد که حلقه ای با عقیق بدلی در آن دیده میشد. گفت:
- من صبحانه تخم مرغ خورده ام* (بالحنی که حاکی از پرحرفی بود
صحبت میکرد) اگر بتوانید هویت او را از روی انگشترش تشخیص بدهید ،
دیگر مجبور نیستم استغراق کنم .

حلقه وانگشتان باریکتر را تماشا کردم . درست همان بود که برای
لیلا خریده بودم.

گفتم :

- انگشتر همان است .

این دفعه حس میکردم که مریض شده ام.

دستش را زیر روپوش برد .

- بسیار خوب بیازرس کل اطلاع خواهم داد.

روپوش را کنار زدم. لحظه ای طولانی همه آن چیزی را که از لیلا باقی
مانده بود تماشا کردم آرزو میکردم بتوانم با او حرف بزنم ولی کاری بجز
خدا حافظی نمیتوانستم انجام دهم . روپوش را انداختم.

بیاد آوردم که در آخر شام فراموش نشدنی ما نفسی حاکی از رضایت
کشید . پشت كوچك عضلاتش را بیاد آوردم که جلوی من میرفت . مدت
درازی نبود که او را میشناختم اما شخصیت او مرا تحت تأثیر قرار داده بود.
احساس میکردم شخص عزیزی را ازدست داده ام.

يك کار آگاه. آن طرف ساحل منتظر من بود شخص نموندی بود
که چهره ای سرخ داشت و ظاهر آماك فرسون نامیده میشد مرا بایك جیب
دولتی بهتل برد .

به يك چینی که بجای مستخدم نشسته بود مراجعه کرد و کلید اطاق
لیلا را گرفت.

در راهرو بمن گفت:

- قفلش کرده ، خرچنگ پیر . خوب می توانست ببندد .

نمیخواهد قبول کند که او يك فا ... شاید هم از این بابت خجالتی
نمیکشد .

از این کلمه او خیلی ناراحت شدم . با احساس من لایلا خیلی بالاتر از
آن بود که يك پلیس مثل او بتواند چنین حرفی درباره اش بزند .

ماك فرسون در را باز کرد و وارد اتاق كوچك شد . من او را از
نوی راهرو نگاه میکردم . با پشتکاری که مربوط بشغش بود همه اتاق
را بهم ریخت . داخل كمد فقط سه لباس بود و كشوها خالی بودند فقط
ملافه هایی در كشوی پائینی بود . لایلا چیز زیادی نداشت و این فكر قلب
مرا میفشرد .

ماك فرسون ناگهان وقتی داشت پائین كمد را نگاه مینمود
غرغری کرد .

در حالیکه داشت خم میشد گفت

— درست همان چیزی است که فكر میکردم

يك تکه كوچك كاغذ قلع اندود كثیف کرده بود بدقت آنرا صاف
کرد . ظاهراً پاك سیگار بود . در حالیکه آنرا بمن نشان میداد گفت

— میدانید این چیست ؟

سیاهی دود رادر وسط پاك دیدم . جواب دادم

— شما باید به من یاد بدهید .

دوباره خم شد که كمد را با زرسی کند و ایندفعه يك شمع كوچك
که نیمی از آن مصرف شده بود بیرون آورد مانند آنها که روی كيك جشن
تولد قرار میدهند .

كنار تخته خواب نشست . كاغذ و شمع را از دست نمیداد . بالاخره به
من اعتماد نمود .

— او معتاد به هر وئین بوده است . در حدود ده دوازده نفر از معتادین
هر هفته خود كشی میکنند .

— از كجا با این اطمینان حرف میزنید ؟

— هر كس این دوشیئی كوچك را داشته باشد معتاد است . میدانید

چطور آنرا بكار میاندازند ؟

هر وئین رادر تاي كاغذ قلع میگذارند و زیرش را شمع روشن

میکنند و دودش را از سوراخ دماغشان بالا میکشند. فقط چند ثانیه وقت لازم دارد.

میدانید بزرگترین حماقتی که تا حالا دولت ما کرده اعلان جنگ به تریاک‌هاست. خیال میکردند حل این مسئله هم مثل چیزهای دیگر آسان است. تریاک‌ها احتیاج دارند به يك اطاق و يك ماده‌ای که نه فقط مهم است بلکه قیمتی هم هست مانند کاشی که میکنیم اینست که اطاق را بهم میزنیم و این ماده را از بین میبریم تریاک‌ها می‌بینند که تریاکشان و افورشان از بین رفته به فکر يك راه آسان تر میافتند ما خیال میکنیم که قلع کردیم اما صد درصد اشتباه میکنیم. آنها میروند و هر وین را از تریاک درست میکنند که احتیاج به هیچ چیز ندارد بجز يك کاغذ قلع و يك شمع (کلاهش را عقب گذاشت). آنها در هر گوشه و کناری می‌توانند این سم را بالا بکشند.

در سینما در روشویی در اتوبوس در تاکسی خلاصه همه جا چشمتان را باز کنید می‌بینند جاهائیکه اصلاً انتظار ندارید يك شمع روشن کرده‌اند این علامت اینست که یک نفر دارد آن دورو بر هر وین میکشد تریاک مسموم میکند اما کشنده نیست. اما هیچ شکی نداشته باشید که هر وین میکشد اگر می‌گذاشتند که چینی‌ها تریاک خودشان را بکشند حالا مجبور نبودند برای این همه آدم که از هر وین می‌میرند هر روز در درس داشته باشند.

فکر را خواراندم و گفتم

- از اطلاعاتی که بمن دادید متشکرم اما فکر نمیکنم او خود کشی کرده باشد یا اینکه معتاد بوده است، فکر میکنم او را کشته‌اند و این دو- شئی را اینجا گذاشته‌اند که شما آنها را کشف کنید.

چهره ما که فرسون تغییری نکرد، پیش را در آورد و شروع به پرخ کردن آن نمود.

- شما فکر میکنید؟ (لحن صدایش حالت اشخاصی را داشت که تفریح میکنند) رئیس گفت که شما يك کار آگاه خصوصی هستید. من رمان چند لرو همت را خوانده‌ام. آن رمان است این واقعیت است.

- شما این حرف را میزنید. خیلی خوب شاید هم حق باشما باشد.

- چه کسی فکر میکنید او را به قتل رسانده باشد؟

- هیچ چیز نمی‌تواند شمارا متقاعد کند . بسیار خوب حالا چکار
میخواهید بکنید.

- من اینها رابه کلا تری میبرم. شاید یک نفر به سراغش بیاید. این
پیر مرد که میگفت نمیداند کسی راداشته است یانه. این اولین دفعه‌ای نیست
که به او رجوع کرده‌ام. این هیچوقت هیچ چیز نمیداند (بلند شد) اگر
جای شما بودم، سرم را برای خاطر او درد نمی‌آوردم (اسباهای لیلارا دربك
چمدان فیبری که در کمد کشف کرده بود ریخت) اگر شما بجای ما
بودید آنقدر از این اتفاقات میدیدید که دیگر فکر آنها را هم نمیکردید.
- مطمئنم که اینطور است و این هم درست همان چیزی است که
آنها میخواهند.

با حالت متعجبی بمن نگاه کرد.

- چطور؟ همان چیزی که میخواهند؟

- آنهائیکه او را به قتل رسانده‌اند میخواهند که شما دیگر راجع
به این موضوع فکر نکنید .

ناگهان خنده را سر داد

- ای بابا که اینطور؟ بزن بریم. روزی صد تا خود کشی هست

و....

گفتم

- من همان اول فهمیدم شما چند مرده حلاجید. (از راهرو گذشتم و

وارد اتاقم شدم)

چند روز دیگر هم اینجا هستم اگر احتیاجی به من داشتید ...

نگاه نامطمئنی به من انداخت و گفت :

- به چه علت فکر میکنید که من به شما احتیاج پیدا کنم؟

- خوب. ممکن است باهم بکترمان پلیسی بخوانیم.

و در را برایش بستم

فصل هشتم

فکر کردم. زمان آن فرارسیده است که کمی از پولهای جفرسون پیرا خرج کنم. مطمئن بودم که بوسیله پول می توانم از مستخدم پیر چیزهایی بیشتر از مالک جفرسون بفهمم.

همینکه مطمئن شدم مالک جفرسون رفته است، سراغ مستخدم پیر رفتم. مرا با سوءظن نگاه کرد و بعد وقتی فهمید که میخواهم تلفن کنم در حالیکه کمی تعظیم میکرد بابت اخلاقی کوشی تلفن را برداشت و بمن داد. شماره ونک هوپ هورا خواستم. معلوم شد کنار تلفن منتظر زنك من بوده است.

— مرا بخطر میآوردید؟ شما کارتنان را در فرودگاه بمن دادید. الآن احتیاج بیک مترجم دارم.

— خیلی باعث خوشوقتی من است آقا.

— لطفاً جلوی بانك شانكهای هنگ کونك بیائید نیم ساعت دیگر در آنجا منتظران هستم.

جواب داد که خیلی از انجام این کار خوشحال خواهد شد.

— يك اتومبیل میخواستم.

بمن گفت چقدر خوشوقت است که احتیاجات مرا برآورده کند و کاملاً در اختیار من خواهد بود. معلوم بود کارهای آقای ونک هوپ هو خیلی زیاد نیستند.

از او تشکر کردم و کوشی را گذاشتم بعد تعظیمی بمستخدم کردم هتل را ترك نمودم و يك تا کسی بمقصد بانك گرفتم.

چندتا از تراولرچکپائی را که ژانت وست بمن داده بود خرد کردم
و در حالیکه جیب هایم از دلارهای هنگ کنگ باد کرده بودند منتظر شدم تا
ونگ هوپ هو برسد .

او ده دقیقه بعد در حالیکه يك اتومبیل پاکارد سوار شده بود آمد . با هم
دست دادیم و من اسم مرا باو گفتم . جواب داد که اگر او را ونگ صدا کنم
خیلی خوشحال میشود همه مشتریهای امریکائیش او را اینطور مینامند و من
افتخار بزرگی باو داده ام اگر از آنها تقلید کنم .
سوار اتومبیل پهلوی او شدم و گفتم :

— بهتل من برگردیم میخواستم مستخدم پیر هتل اطلاعاتی بمن بدهد .
او انگلیسی بلد نیست .

(دیدم که او کمی تعجب کرد ولی ادامه داد) من کار آگاه خصوصی
هستم و میخواهم يك بازجوئی بکنم .

باخنده شادی دندانهای طلائیش را بمن نشان داد .

— من خیلی رمان پلیسی میخوانم . خیلی خوشحالم که يك کار آگاه
را با گوشت و استخوانش ملاقات میکنم آقا .

مقداری از دلارهایم را در آوردم و پنجاه تا باو دادم .

— این برای یکروز شما کافی است؟ شاید گاهی بشما احتیاج داشته
باشم اما باید حسابش معلوم باشد .

بمن جواب داد که کاملاً راضی است اما باید اتومبیل هم به علاوه حساب
شود . چون پول جفرسون پیر را خرج میکردم موافقت نمودم . حتماً
می توانستم چانه بزنم اما میخواستم با من همکاری داشته باشد و فکر کردم
که اگر سر يك شاهی با او چانه بزنم نمیتوانم موفق بجنب نظر او
شوم .

به هتل رسیدیم . اتومبیل را بیرون گذاشتیم از کوچه گذشتیم و
وارد حال شدیم .

در حالیکه قدمهایش سنگین شده بود گفت :

— اینجا هتل خوبی نیست . بشما توصیه میکنم اینجا ننایند

آقا . اگر بخواهید میتوانم يك اطاق دلپسند در يك هتل عالی برایتان
تهیه کنم .

- حالا از این حرفها بگذریم . من کار دارم .

جلوی مستخدم پیر که به من سلام کرد و نگاه خونسردی باونك ردو بدل نمود ایستادیم .

- باو بگوئید میخواهم چند تاسوآن از او بکنم اگر بتواند بمن كمك كند پول باو خواهم داد يك طوری بگوئید كه ناراحت نشود .
ونگك شروع بنطق طولانی نمود . در اواسط سخنرانیش از جیبم اسكناسها را درآورد و ده تا پنچ دلاری شمردم آنها را تا كردم و بقیه را در جایشان قرار دادم .

مستخدم بلافاصله علاقه خیلی بیشتری نسبت به پولپا نشان داد تا نطق ونگك . بالاخره ونگك مرا مطمئن كرد كه پیرمرد خیلی خوشحال میشود كه به تمام سؤالات من پاسخ بدهد .
عكس جو - آن را به او نشان دادم :
- از او پرسید آیا این دختر را می شناسد .

پس از بررسی دقیق عكس - پیرمرد به ونگك چیزی گفت كه معلوم شد میگوید این دختر در این هتل سكونت داشته است - پانزده روز پیش بدون اینكه حسابش را بپردازد رفته است آیا من خیال دارم پول او را بپردازم ؟
جواب دادم كه نه .

سؤالات دیگری از او كردم ونگك جوابها را برای من ترجمه میکرد .

- او بایك جنتمن آمریکائی ازدواج کرده بود كه باهم در يك اطاق بودند - اسم او هرمان جفرسون بوده است بدبختانه در يك حادثه اتومبیل مرده - بعد از مرگ جنتمن دختر بدون پرداخت صورت حسابش رفته است .
عكس جفرسون را كه ژانت وست بمن داده بود به آنها نشان دادم ،
- از او پرسید این را می شناسد

مستخدم عكس را تماشا كرد چند كلمه ای به ونگك گفت بعد چنین ترجمه كرد .

- این همان آمریکائی است كه اینجا اقامت داشته :

- چند وقت اینجا مانده است ؟

در جواب ونگك مستخدم گفت كه او تاهنگام مرگش در این جا بوده است .

این اولین موضوع دروغی بود که من در این مصاحبه با آن مواجه شدم. لیلا گفته بود که جفرسون نه ماه قبل از آنجا رفته بوده این دروغگوی پیر حالا ادعا میکرد که او تا موقع مرگش در آنجا اقامت داشته است که سه هفته از آن میگذشت.

- من شنیده بودم که جفرسون فقط سه ماه در اینجا بوده و زنش را ترک کرده و به جای دیگر رفته است حالا نه ماه از این قضیه میگذرد. ونگ متعجب بنظر میامد. با مستخدم باحالت جدی شروع به صحبت کرد. جواب او مرا متحیر نمود.

- او مطمئن است که آمریکائی تا موقع مرگش اینجا مانده است.

اگر مستخدم راست میگفت پس لیلا دروغ گفته بود.

- برایش تکرار کنید که لیلا تأکید کرد که جفرسون نه ماه است رفته به او بگوئید خیال میکنم او دروغ میگوید.

ونگ وارد مباحثه طولانی با پیر مرد شد بعد ناکهان با خنده به سمت من برگشت.

- او دروغ نمیگوید آقای ریان. دختر اشتباه کرده است. جفرسون صبح ها خیلی زود خارج میشده و خیلی دیر بر میگشته. خیلی ساده است که تصور کنیم دختر او را دیگر نمی دیده و تصور کرده که از آنجا رفته است.

- خوب. جو - آن چرا این طور به او گفته بود؟

مستخدم نمی توانست به این سوال جواب بدهد کردنش را در شانه هایش فرو برد مثل لاک پشتی که ترسیده باشد بعد نگاه تندی در حالیکه چشمک میزد به من انداخت، عصبانی شده بود معلوم بود از خیر پولم گذشته و دلش می خواهد او را راحت بگذاریم، ونگ گفت:

- نمی تواند به شما جواب بدهد آقا.

موضوع را عوض کردم:

- جفرسون از چهارم زندگیش را تأمین میکرد؟

مستخدم نمی دانست:

- هیچوقت فرنگی ها میامدند اینجا او را ببینند؟

جواب منفی بود.

- آیا جو - آن هیچوقت اینجا از دوستانش پذیرائی میکرد ؟
جواب باز هم منفی بود .

پیش خود حساب کردم که به هیچ جا نخواهم رسید دور خودم می
چرخیدم - شاید لیلا بمن دروغ گفته بود .

- آیا جو - آن ائاثیه ای موقع رفتنش در اطاقش جا گذاشته ؟
این سؤال تله ای درست کرد که مستخدم توی آن افتاد . ونگ
چنین ترجمه کرد .

- نه او چیزی نگذاشت .

ناگهان وسط حرفش پریدم .

- خوب چطور گذاشتید او برود و صورت حسابش را هم نپردازد
در حالیکه همه ائاثیه اش را داشت با خودش میبرد ؟

ونگ دقت استدلال را درك کرد و آتش به جان پیر مرد انداخت
پیر مرد يك لحظه تردید کرد و بعد اقرار کرد چمدانی بود که او آنرا در
ازاء قسمتی از طلبش برداشته است .

گفتم که میخواهم آنرا ببینم - پیر مرد بلند شد و مرا به اطاقی که
چسبیده به اطاق لیلا بود برد يك چمدان ارزان قیمت از چرم مصنوعی
زیر تخت خواب بود .

ونگ که به دنبال ما آمده بود گفت .

- این چمدانی است که مال آن دختر بوده . آقا .

آنرا نگاه کردم با کلید بسته شده بود .

- شما دو نفر بیرون منتظر من باشید .

آنها خارج شدند و من در را بستم در مدت کمتر از دو دقیقه قفل های
چمدان را باز کردم جو آن يك پیراهن داشت که کمی از مال لیلا مهمتر بود
اما باز هم چیز فوق العاده ای نبود آنرا بر گرداندم و محتویات آنرا بازرسی
کردم در ته آن يك پاکت سفید یافتم که تاخوردن بود آنرا باز کردم و تکان
دادم يك عکس از آن بیرون افتاد که عکس هرمان جفرسون بود - کپیه همان
عکسی که ژانت وست به من داده بود ، پائین عکس این دست خط
خوانده میشد :

« به همسرم جو - آن » . این قیافه خشن و گانگستر مآب را تماشا
کردم . عکس را در پاکت گذاشتم و در جای خود قرار دادم - روی تخت خواب

نشستم و سیگاری روشن کردم - چطور ممکنست که ژانت وست وجو - آن صاحب یک عکس باشند ؟ یکی درپازادنا بود و دیگری در هنگ کنگ یعنی هزاران کیلومتر دورتر - جفرسون بایستی آنرا به آنها داده باشد تا گهان درك مبهمی درمن ایجادشد که این سؤال ارزش بررسی را دارد .

دوباره به گفتگویم با لیلان فکر کردم آنچه مستخدم پیر گفته بود با گفته های لیلان جور در نیامد یکی از آنها دروغ گفته بود - اما چرا لیلان باید دروغ گفته باشد ؟

بعد از تفکر زیاد به این نتیجه رسیدم که دیگر هیچ دلیلی ندارد که در این هتل کوچک و محقر بمانم باید بروم و جای دیگری کلید این راز را جستجو کنم .

برخاستم و به راهرو نگاه کردم .
ونگ که به دیوار تکیه داده بود سیگاری را میکشید صاف ایستاد و بامن سر تکان داد شاید مستخدم پشت دخل برگشته بود زیرا او را ندیدم و ننگ گفت .

- امیدوارم اوضاع خوب بشود آقا
- منم همینطور . من اینجا را ترك میکنم آیا هتلی در ریولس

بی هست ؟

کمی متعجب بنظر میامد .
- بله البته آقا - هتل ریولس بی هست که يك هتل عالی است میخواهید که يك اتاق در آنجا برایتان کرایه کنم ؟

- اگر بتوانید اینکار را انجام بدهید - بلافاصله به آنجا میروم .
- شما حساب هایتان را کرده اید آقا که هتل خیلی دور است و اگر شما قصد دارید کولون را به بینید خیلی راحت نخواهید بود .
- برایم اهمیتی ندارد . به پیرمرد بگوئید که من میروم و صورت حساب را از او بخواهید .

- سؤال دیگری ندارید که از او بکنید ؟
- نه زودتر از اینجا برویم .

نیم ساعت بعد مادر پا کارد به سوی خیابان زیبایی که به ریولس بی میرفت می رانیدیم .

فصل نهم

ریپولس بی و هتل آن اثر فوق العاده در من گذاشت بنظر من این منظره کوهستان با خلیج های اسرار آمیز و دریا زیبا تر از همه آن دکور هائی بود که من در عکس ها و سینماها دیده بودم و خدامیدانند که باز هم خواهم توانست منظره ای مانند آن بینم یا نه.

ونك اطاقي در هتل برایم گرفت که پنجره اش روبه خلیج باز میشد پاکارد را برای من گذاشت و در حالیکه مرا مطمئن میکرد که هر وقت به او احتیاج داشته باشم در اختیارم خواهد بود رفت.

اسباهایم را سر جایش گذاشت فوراً سراغ دفترچه تلفن رفتم و بعد از کارمند مأمور پذیرائی هتل سؤال کردم . البته دنبال نشانه ای از هرمان جفرسون بودم اما نه دفترچه تلفن و نه کارمند چیزی به معلومات من اضافه نکردند .

از آنجائیکه باربریك هتل خوب همه چیز را میداند از او سؤال کردم که آیا او صاحب یکی از ویلاهای مجاور را می شناسد که پله های آن تالاب دریا برود و به دری که يك قایق مقابل آنست برسد .

قبل از اینکه حرفی بزنم با قیافه متفکری مرا نگاه کرد — شما و بلای آقای لین فان را میخواهید بگوئید آقا؟ آلان آقای انرایت و خواهر شان در آنجا اقامت دارند . اینها آمریکائی هستند

— شنیده بودید که کسی به اسم جفرسون در آن سکونت داشته ؟ سرش را تکان داد . بدون شك او را به اندازه کافی زحمت

داده بودم

— جفرسون؟ نه این اسم برای من ناشناس است آقا .

بعداً . هنگام بعد از ظهر حمامی گرفتم و به سوی پلاژ که خیلی شلوغ بود رفتم يك قايق اجاره کردم و آنرا تا جای پهن خلیج راندم . خیلی بادقت و آهسته میراندم که بتوانم نگاهی هم به ساحل بیندازم . به زودی ویلای لین فان را دیدم که روی يك دماغه ساخته شده بود . جدا از سایر ویلاها و بسیار مجلل بود باغچه ای به شکل تراس و پلکانی داشت که تا يك در كوچك میرسید .

قايق موتوریم را به سمت ویلا پیش بردم و در دوست سیصد متری ساحل برای بررسی وضعیت توقف نمودم اگر راست بود که هرمان جفرسون این ویلا را همان طور که لیلا میگفت اجاره کرده بود باید قبول کرد که ناگهان باید روی يك معدن طلا افتاده باشد . اما آیا این موضوع حقیقت داشت؟ آیا جو آن اینطور موضوع را برای لیلا گفته بود که ارزش سؤالش خلاص بشود؟ این از آن نوع دورغهایی بود که زنها به همدیگر تحویل میدهند .

ناگهان دولکه روشنائی که در یکی از پنجره های طبقه فوقانی می درخشید به چشمم خورد و برآه افتادم احساس کردم که خیلی تنها هستم . به سمت ساحل رفتم مدت ده دقیقه گاز میدام . فکر میکردم يك نفر از ویلا بایک دوربین که عدسی های آنها جلوی خورشید انعکاس داشت مرا می پائید بعد دوری زدم و به سمت پلاژ رفتم . نیم نگاهی در موقع عبور به ویلا انداختم . دولکه درخشان مرا رها نمیکردند . سعی کردم شکل يك توریست را بگیرم پیش خود میگفتم چرا آنقدر علاقه آنها را جلب کرده ام . در موقع غروب آفتاب به پلاژ برگشتم و در حالیکه خیلی نسبت به موضوعی که اتفاق افتاده بود شگفت زده بودم به تلی باز گشت نمودم .

صبح روز بعد هنوز تصمیمی نگرفته بودم در حدود ساعت ده به پلاژ رفتم بعد از يك آب تنی سزيع روی شن دراز کشیدم هرمان جفرسون . ژانت و ست جفرسون پدر ویلای كوچك بیچاره را بحال خود گذاشتم و در خورشید و سرو صدا و احساسی که هنگام کنگ در انسان بر میانگیزد فرو رفته بودم شاید مدت يك ساعت چرت زدم و از خورشید با همه مساماتم استفاده نمودم و بعد وقتی حضور شخصی در نزدیکی خود حس کردم با تنبلی چشمانم را باز کردم

زن بلند و ظریفی بود که کاملاً توسط خورشید برنزه شده بود. مایوی
بیکیینی او بزحمت گردی‌های او را که برای من خیلی جالب بودند پنهان
می‌کرد.

دیدم اغلب مردانی که در پلاژ دراز کشیده بودند او را نگاه می‌کردند.
منهم شروع به تقلید از آنها نمودم.

اوروی ماسه‌های گرم به سمت دریا پیش می‌آمد به انتهای بازویش
کلاه حصیری آویزان بود. موهایش به رنگ گندم رسیده بودند. زیبائی‌اش در
زمینه موسیقی برآمده بود.

بابی اعتنائی کلاهش را روی شن‌ها انداخت و داخل آب شد. شناگر
قابلی بود چنان‌که اگرال شنا می‌کرد که میشد تصور کرد بزودی راه‌یادی را خواهد
پیمود کنار دریا برگشت و نشست پای‌هایش را دراز کرده بود که در آب باشند
آنقدر تنها و مزوی بود که بنظر رسید بروم و با او باشم.

وارد آب شدم و در جهت او با بهترین استیلی که می‌توانستم رفتم.
سرم را در چند متری او از آب بیرون آوردم و بساحل رفتم.
او روی پهلو دراز کشیده بود - چشم‌هایش را به سینه‌های من
دوخته بود گفتم:

- اگر از توای عالی شمارا دارم بهم می‌زنم بمن بگوئید.
او مرا نگاه می‌کرد - حالا که او را از نزدیک میدیدم احساس می‌کردم که
این زن تجربه زیادی در باره مردها دارد - با نگاه مرا سبک سنگین
می‌کرد.

در حالیکه می‌خندید جواب داد:

- اتفاقاً من عقب یک نفر دوست می‌گشتم (صدایش اخمی داشت که کمتر
وجود دارد یعنی خشک و با احساس) شما کی هستید؟ تازه آمده اید
نیست؟

- اسم من نلسون ریان است. به افتخار دریا سالار انگلیسی پدرم این نام را بر
من نهاد.

او همه عمرش را صرف تاریخ دریائی انگلستان کرد - نلسون
خیلی نظر او را جلب کرده بود.

به پشت چرخید و نوک پستان‌هایش رو به آسمان قرار گرفت.

- اسم من استلانا رایت است من اینجا اقامت دارم. خیلی خوب است

که انسان بابك چهره جدید رو بر و شود. شما اینجاخلی میمانید؟
گاهی چه اتفاقاتی میافتد. بزحمت می توانستم باور کنم که درست می
شنوم. پس این خواهر مر دی بود که ویلای لین فان را اجاره کرده بود - بعد به
یاد لکه های نور عسی ها افتادم. آیا فقط این از شانس من بود؟ شاید این ملاقات
به علل دیگری که به سادگی شانس نیستند بود.
- دلم میخواست ۰۰۰ شاید يك هفته. (از جیب امپر ما يك پاك سیگار
ويك كبريت در آوردم) خیلی خوشبخت شد که اینجایند کی می کنید - جای
زیبائی است.

سیگاری به او تعارف کرد.
- اما این گذراست. الان فصل قشنگی است اما تابستان غیر ممکن
است (ا بر سبکی ازدود در فضای ساکت بیرون داد) برادر من کتابی راجع به
هنگ هنگ مینویسد.
من خانه او را نگهداری میکنم (سرش را بلند کرد تا مرا نگاه کند)
آیا شما در هتل هستید؟

- بله، شما خانه دارید؟
- ما يك ویلا اجاره کرده ایم: مال يك نوازنده چینی است.
- لین فان؟
- نگاهش حاکی از تعجب بود.
- درست است. شما از کجا می دانید؟
- به من گفته اند (تردید کردم و بعد تصمیم گرفتم يك دستی بزنم).
- فکر میکردم که هر مان جفرسون آنجا را اجاره کرده است.
ا بر و هایش را با حالت تعجب کاملاً طبیعی بالا برد.
- هر مان جفرسون؟ شما او را میشناسید؟
- هم وطن هستیم. شما چطور؟ او را میشناسید؟
- او مرده است در يك حادثه اتومبیل کشته شده.
- میدانم اما شما او را میشناختید؟
- هاری برادر من او را می شناخت. من یکی دو دفعه او را دیده
بودم، مرگ او يك اتفاق بیرحمانه ای بود مخصوصاً برای همسر چینی او.
- شما او را هم میشناختید؟
- نمیتوانم بگویم میشناسم. او را دیده ام .. يك عروسك كوچك و

شاد (خاکستر سیگارش را تکان داد) مسلماً چینی‌ها خیلی جذاب هستند .
او هم بود، خیلی خوب درکمیکنم که هرمان چرا عاشق او شد . خیلی
دلربا بود (استلا لحنی داشت که اغلب زنان مانند او برای صحبت کردن از
زنی که خوشایند مردهاست بکار میبرند يك لحن تلخ و شیرین) او جسد هرمان را
بآمریکا برد فکر میکنم که آنجا بماند. هر چه باشد پدر هرمان میلیو نراست فکر
میکنم که از او مواظبت کند.

- در مقابل این میل که باو بگویم جو - آن مرده است مقاومت

کردم .

- بمن گفته‌اند که هرمان خیلی پول درمیا آورد و آنهارا خرج میکرد

چنانکه ویلای شمارا هم اجاره کرده بود.

در حالیکه ابروهایش درهم رفته بود نیم خیز شد.

- چه قصه باور نکردنی . چه کسی اینرا بشما گفته است؟

بالحن بی تفاوتی گفتم :

- یک نفر گفته راست نیست؟

- البته که نه . (آرام شد و به من خندید) خیلی مضحک است

هرمان ..

(حرفش را قطع کرد بعد شاندهای لختش را بالا برد) گوش کنید

راستش را بخواهید هرمان آدم خوبی نبود . او را زیاد دوست نداشتم

اما هاری او را آدم جالبی میدانست . هیچ چیز خوبی نداشت او در منطقه

بومی زندگمی میکرد . هیچوقت پول نداشت میگفتند که از قبل آن زن

چینی زندگمی میکند . او هیچوقت نمی توانست ویلای لین فان را اجاره کند

فقط میشود فکر کرد که خواسته‌اند مسخره اش کنند. چه کسی ممکنست

اینرا بشما گفته باشد؟

صدای موتور يك قایق نظر ما را جلب کرد . شخصی را دیدم که بطرف

ما میراند . در بارامی شکافت و کف سفیدی ایجاد کرده بود . استلا بلند شد .

دمتش را بسمت قایق تکان داد و گفت:

- این هاری است.

هاری بواش کرد . موتورش را خاموش نمود و بسمت ما نزدیک شد .

مرد بلند قد و گندم گونی بود که پیراهن آبی و سفید و شورت سفیدی پوشیده بود

خنده دوستانه‌ای با استلا کرد .

صورت دلپذیرش که بادیدن خواهر عزیزش باز شده بود پیرازر گهای
کوچک بود که از زیر رنگ قهوه‌ای ماتش بچشم می‌خورد و از آنجا میشد فهمید
که اهل بطری است.

- می‌خواستم ببینم دنبالت بگردم . ساعت ناهار است (بانگاه پرسش
کننده‌ای بمن نگر است) همراهت کیست ؟
- نلسون ریان است . هرمان جفرسون را میشناخته (بطرف من برگشت)
برادرم هاری.

سری باهم تکان دادیم.
- هرمان را می‌شناختید ؟ جالب است . مدت زیادی اینجا
میمانید .

جواب دادم :
- نه بیشتر از يك هفته . افسوس !
- پس . اگر امشب کار بهتری ندارید بیائید منزل ما شام بخورید
من با قایق دنبالتان می‌آیم . تنها وسیله‌ای است که قابل استفاده است .
موافقت ؟
- البته خیلی خوشحال میشوم . اما لازم نیست زحمت بکشید و
عقبم بیائید ؟

- فکر کنید ! ساعت ۸ در پلاژ باشید منم آنجا هستم بعد از شام
گردشی با قایق میکنیم شب روی دریا عالی است (بطرف استلا برگشت)
تو می‌آیی ؟

- اول مرا ببر پلاژ . کلاهم را آنجا گذاشته‌ام .
درفایق پرید نتوانستم نگاهم را از پشت ظریف و برنزه‌اش بردارم
تا اینکه براه افتادند ناگهان از بالای شانه‌اش نگاه کرد و مرا که غرق در
فکر او بودم غافلگیر نمود . مثل اینکه فهمیده باشد بچه فکر میکنم
بمن خندید .
- ناامشب .

حرکت کوچکی با دستش بسمت من کرد و پهلوی برادرش قرار
گرفت . هاری سرش را برآیم تکان داد بعد قایق درحالی که درخلیج غرق
میکرد دور شد و بسمت پلاژ رفت .

سیگار تازه‌ای روشن کردم و یاهایم را در آب فرو بردم . فکر کردم . نمیکرد . نیم‌ساعت بعد راهم بهمین طریق گذراندم بدلم در معرض آفتاب بود بعد حس کردم گرم‌شام در آب رفتم و شنا کردم .

در ساعت ۸ شب بیلاژ بر گشتم چند لحظه‌ای صبر کردم . قایق بزودی از توی تاریکی‌ها نمایان شد . راننده آن يك چینی بود که هیكل فوق‌العاده‌ای داشت چنان مراد داخل قایق کرد که فکر کردم فلج هستم دستم را در مشت آهنینش گرفت و وارد قایق نمود .

با انگلیسی بدی گفت

— آقای انرایت نتوانستند ببایند و از شما معذرت خواستند .
قایق به راه افتاد . پنج دقیقه بعد به بندرگاه كوچك زیر ویلای

لین فان رسیدیم

از پلکان بالا رفتم . کمی مشکل بود و روی تراس نفس نفس می‌زدم
استلا لباس شب سفیدی پوشیده بود که دكوله آن تا محل شروع پستانهایش می‌آمد روی يك صندلی راحتی حصیری دراز کشیده بود يك کیلاس ویسکی در دست و سیگاری بر لب داشت پیشخدمت جوان چینی منتظر اجرای دستورات بود . هاری انرایت دیده نمیشد .

استلا کیلاست را به سمت من دراز کرد و گفت

— خوب حالا شما اینجا هستید . چه می‌خورید؟

يك اسكاج سودا که پیشخدمت با مهارت تمام درست کرده بود
گرفتم

— هاری يك لحظه دیگر اینجا خواهد بود . آنجا بنشینید که بتوانم

شمارا ببینم

داخل سالن بزرگی را که به تراس باز میشد مشاهده کردم . این
اطاق بطرز مجللی به سبك چینی مبله شده بود . كمدهای سنگین ، فرش‌های
ابریشمی قرمز رنگ و يك ميز بزرگ سیاه را دیدم که برای شام حاضر شده
بود . گفتم

— این يك منزل حسابی است .

— بله . دلپذیر است . ما شانس داشتیم که آنرا پیدا کردیم . فقط چند
هفته است که اینجا هستیم قبلا يك آپارتمان در كولون داشتیم . اما اینجا را

خیلی ترجیح میدهم .

- قبل از شما چه کسی اینجا اقامت داشت ؟

- هیچکس تا آنجائی که من میدانم . مدت زیادی نیست که صاحب

اینجا تصمیم به اجاره آن گرفته . او آلان درماتو زندگی میکند .

در این لحظه هاری انرایت روی تراس ظاهر شد دستم را فشرد و

رو بروی من نشست

چینی يك و بسکی برای او درست کرد .

بعد مدتی راجع به ویلا و منظره آن صحبت شد .

سپس هاری از من پرسید

- آیا شما در مأموریت هستید ؟

- من در حال تعطیل و مرخصی هستم . این شانس را داشتم که يك

هفته بمن مرخصی بدهند و توانستم از آمدن به اینجا خودداری کنم .

- می فهمم (نگاه صمیمانه ای به من کرد) . من دیوانه هنگ كنك

هستم . استلا بمن گفت که شما اهل پازادنا هستید . آیا هرمان جفرسون را

خوب می شناختید ؟

- پدرش را بهتر می شناسم . پدرم خیلی از این اتفاق ناراحت شد

وقتی فهمید به اینجا میایم از من خواهش کرد اطلاعاتی راجع به پدرش بدست

بیاورم .

انرایت علاقمند بنظر می رسید

- عجب . اطلاعاتی خواسته ؟

- میدانید . پنج سال بود که هرمان در هنگ كنك اقامت داشت او

کمتر برای منزل کاغذ مینوشت . پدرش هیچ نمیداند او چه می کرده است .

این موضوع که او بایک آسیائی ازدواج کرد خیلی او را ناراحت نمود .

انرایت سری تکان داد و با استلا نگاه کرد .

- کمی از این بابت شك دارم .

- تصور میکنم پدرم خیلی افسوس میخورد که در موقع حیات پدرش

کار بیشتری درباره او انجام نداده است . شما هیچ اطلاعی دارید که هرمان

برای امرار معاش چکار می کرده است ؟

انرایت با آهستگی گفت :

- میدانم که او هیچ کار نمیکرده ، آدم مرموزی بود . من شخصاً از او خوشم میآمد اما او هیچ رفیق نداشت (به استلا خندید) اما این یکی چشم نداشت او را ببیند . -

استلا حالت عصبانی بخود گرفت .

- اغراق نکن . البته من هیچ علاقه‌ای نسبت باو نداشتم . او خیال میکرد هرزنی را که بخواد میتواند بتور بزند . من اینطور مردهارا دوست ندارم .

انرايت شروع بخندیدن کرد و در حالیکه تمسخر در صدايش احساس میشد گفت :

- قبول دارم او ترا نتوانست بتور بزند . شاید هم هنوز انگور ها غوره بودند .

اما خوب ، من از او خوشم میآمد.

- او تو . تو آدمی هستی که باخلاق اهمیت نمیدهی . کافی است اشخاص سرت را گرم کنند تا تو از آنها خوشت بیاید.

مکالمه توسط پیشخدمت که اعلام کرد شام حاضر است قطع شد . ما به سالن بزرگ رفتیم.

يك غذای چینی بود که من خیلی دوست داشتم . از همه جا صحبت کردیم ، انرايت خیلی شاد بود اما ملاحظه می کردم که استلا حواسش جای دیگری است . بنظر میآمد که او کمتر بمکالمات علاقه دارد.

تزدیک اواخر غذا ، ناگهان ازم پرسید:

- کی به شما گفته بود که هرمان این ویلا را اجاره کرده بود

آقای ریان ؟

هاری با تعجب گفت :

- هرمان این ویلا را اجاره کرده بود؟ بحق چیزهای نشنیده . کی

این حرف را بشما زده است؟

- يك زن چینی . من او را در هتل سلسیتال امپایر یعنی جائیکه

هرمان منزل کرده بود ملاقات کردم : او این را بمن گفت.

استلا با ابروهای درهم رفته گفت:

- چرا باید این حرف را گفته باشد ؟ چه چیز احمقانه‌ای.

شانه ها را بالا انداختم؟

- لابد بمن دروغ گفته (طی ده بیست ثانیه اخیر ناگهان حس کردم که کسی مرا نگاه میکند امتداد نگاه را طی کردم) من اطلاعاتی راجع به هرمان از او خواستم. شاید خیال کرده که باید یک چیزی بگوید تا پولی باو بدهم.

یک آینه بزرگ مقابل من بود. نگاهی در آن انداختم. پشت سر من در حال مرد تنومند چینی که لباس اروپائی به تن داشت ایستاده بود، مرا بادقت زیادی برانداز میکرد.

یک لحظه چشم های مادر هم افتاد بعد بتاریکی خزید و ناپدید شد. لرزشی در پشتم احساس کردم این اتفاق شومو تهدید کننده بود واز اینکه دیدم کمین مرا میکشند سخت ناراحت شدم.
انرايت گفت :

- يك چینی اگر تصور کند شما مطلبی را از او توقع دارید بگوید. میگوید (مواظب بودم که چشمانش مرا ترك نمی کردند) چینی ها معروفترین دروغگوهای دنیا هستند.

- راستی؟ (چشمهایم را بسوی آینه بلند کردم و بعد به انرايت انداختم)
در این صورت

استلا در حالیکه بر میخواست پیشنهاد کرد:

- خوب. پس برویم روی تراس. کنیاك می خواهید؟

تعارفش را رد کردم و بتراس رفتیم. ماه که بالا آمده بود روی دریا منعکس شده بود.

انرايت گفت:

- من باید دو تا تلفن بکنم. ممکن است مرا ببخشید بعد میتوانیم با قایق بیرون برویم.

عقیده شما چیست؟

بطرف استلا برگشتم.

- اگر شما بخواهید. من موافقم.

- البته که دلم میخواهد. هاری نمیتواند بجای دیگری جز قایق کوچک عزیزش فکر کند.

اما انرايت جیم شد. استلا بازویش را زیر بازوی من انداخت و مرا بسمت نرده ها برد. از دریا لذت میبردیم. استلا گفت:

- واقعا كه "اين زن چيني شانس دارد . تصور ميكنم كه پدر
هرمان پيش بيني كافي براي زندگي او خواهد كرد . شنیده‌ام خیلی
متمول است . در حاليكه باز هم ترديد داشته مرگ جو-آن را باو اطلاع
بدهم گفتم :

- اما بهر حال شوهرش را از دست داده است .
حرکتی از روی بی‌صبری کرد .
- عجب حرفی میزنید الان او آزاد است پول دارد و در امریکا
است .

(آهی کشید) خیلی دلم میخواست به نیویورک برگردم .
- شما اهل نیویورک هستید ؟
- بله بیشتر از یکسال است كه پايم بآنجا نرسیده . مرض غربت
دارم .

- چرا نمیروید ؟ مجبورید اینجا بمانید ؟
در حاليكه میخواست چیزی بگوید . حرفش را قطع کرد و بعد از -
يك سكوت طولانی گفت :

- طبیعتا هیچ چیز مرا مجبور نميکند اینجا بمانم اما من و برادرم
آنقدر مدت طولانی باهم زندگی کرده ایم كه يك عادت شده (كوههای روبرو
را بمن نشان داد) آیا اینها در نور مهتاب زیبا نیستند ؟

میفهمیدم كه مخصوصا میخواهد موضوع صحبت را عوض کند و از
خودم میپرسیدم چرا ؟ اما تصمیم گرفتم رل بازی كنم تا وقتی انرايت دوباره
آمد ما مشغول تعریف از مناظر بودیم . گفت :

- خوب . بالا- بادیدن آب ردین موافقید ؟ يك دهكده ماهیگیرهاست .
چیزی است كه به دیدنش میارزد . گفتم :
- كاملا موافقم .

از تراس خارج شدیم و تا قایق از پله ها پائین رفتیم . من و استلا
بلافاصله پشت سر انرايت كه مكان را گرفت نشستیم - قایق به سمت دریا
حرکت کرد .

به علت صدای زیاد موتور شنیدن غیر ممکن بود استلا در آسمان
پرستاره گم شده بود .

در چهره اش اثر مالیخولیا وجود داشت گوئی به موضوع غم آوری

فکر میکنند من نیز کاملاً حواسم جای دیگر بود راجع به اطلاعاتی که بدست آورده بودم فکر میکردم وسیعی داشتم آنها را در مغزم مرتب کنم. نمی توانستم باور کنم که لیلیا بمن دروغ گفته است. شاید انرایت ها هم حقیقت را نمیدانستند و شاید آنها هم مانند مستخدم سلسیال امپایر درباره هرمان جفرسون دروغ میگفتند اما به چه دلیل؟

دهکده آپردین اثر يك منظره بسیار خیالی در من گذاشت بندر پر از زورقهای بود که پهلو به پهلو هم قرار داشتند و مملو از خانواده های چینی بودند. امید به نفوذ در این بندری فایده بود. انرایت هم در يك قایق كوچك لنکرش را انداخت که يك دختر كوچك چینی تقریباً سیزده ساله به نیروی پارو آنها را تا مقصد برد مامت يك ساعت در این دهکده جالب و كوچك گذراندم بعد استلا اعلام کرد که خسته است و به قایق برگشتم در کنار قایق كوچك که ما را هدایت میکرد. استلا از من پرسید:

— آیا شما تا حالا به جزائر رفته اید؟ باید آنها را ببینید. میتوانید قایق موتوری کرایه کنید.

— هنوز نرفته ام.

— اگر فردا کار بهتری ندارید که انجام بدهید من به خلیج سیلورمین میروم. می توانیم با هم به آنجا برویم. من برای ملاقات کسی میروم. در این مدت شما میتوانید بروید و آبشارها را ببینید. نباید آنها را فراموش کنید. آنوقت با هم بر میگردیم.

— کاملاً از این برنامه خوشحالم.

— انرایت گفت:

— خواهرم روح مهربانی دارد ما وقتی اینجا آمدیم يك كلفت داشتیم که خیلی مسن بود و نمی توانستیم او را نکه داریم. او در سیلورمین مسکن دارد استلا آگاهی می رود او را ببینید و برای او هدایای کوچکی بپذیرد. موتور را روشن کرد و مکالمه قطع شد بیست دقیقه طول کشید تا به وبلا برگشتم استلا از قایق پرید و انرایت گفت که مرا به هتل می رساند. استلا که در پائین پله ها ایستاده بود و بمن می خندید گفت:

— شب بخیر. قایق موتوری ساعت دو حرکت میکند همدیگر را آنجا پیدا خواهیم کرد.

من برای شب عالی که گذرانده بودم از او تشکر کردم. باحرکتی به من جواب داد و شروع به بالارفتن از پله ها نمود. قایق به سمت هتل به راه افتاد.

انرا بت مرا کنار اسکله پیاده کرد. درحالی که از آن خارج می شدم پرسید.

- گفتید کی میروید؟

- تقریباً یک هفته دیگر. کاملاً قطعی نیست.

- خیلی خوب پس باید باز هم بیائید. از دیدن شما خوشحالم.

- دست های یکدیگر را فشردیم. او را دیدم که در دریا دور میشد.

به آهستگی پلاژ را در جهت هتل طی کردم. شب شوم چینی که در آینه دیده بودم از نظرم محو نمی شد. حدس می زدم که اوقصد سوئی دارد.

فصل دهم

فردا صبح به دفتر منشی سوم کنسول امریکا رفتم.
رسیدن به او کمی تشریفات داشت ولی برای خاطر اسم جفرسون پیدر
بالاخره مرا وارد دفتر او کردند.

کارت مرا که روی میز قرارداد داشت از دور و با احتیاط زیاد مثل اینکه
می ترسد به آن دست بزنند و یک مرض غیر قابل علاج بگیرد خواند -
بالاخره گفت:

- نلسون ریان کار آگاه خصوصی (بعد از و هایش را جمع کرد و بالا
برد.) چکار می توانم برای شما انجام بدهم؟

- من برای جی ویلبر جفرسون کار می کنم در باره پسرش هرمان
جفرسون که در یک حادثه اتومبیل مرده است تحقیق می کنم.
سیگاری در دهانش فرو برد.

- خوب؟
- او در هنگ کنگ کنگ بوده. فکر می کنم که او باید اینجا برای ثبت
مشخصاتش آمده باشد.

- درست است.

- ممکن است لطفا آخرین آدرس او را به من بدهید؟

یکی از انگشتان کلفتش را بر کرد و زیر ابروی چپش مالید.

- فکر می کنم بتوانم اما واقعا لازم است؟ یک پرونده ایست که حالا
بابگانی شده مدتی وقت لازم است که آنرا از زیر زمین بیرون بیاوریم.

- دلّتان می‌خواهد همین رابه آقای جفرسون بگویم ؟ خیلی باعث تعجب من است.

اواگر بفهمیديك منشی سوم كنسول آمریكائی خواهد خودش را برای خاطراو به زحمت بیاندازد قدرتش را بكارخواهدانداخت. با این كلمات حالت ناراحتی به خودش گرفت شاید بباد نفوذ زیادی كه جفرسون پیرداشت افتاد بانوعی عصبانیت تلفن را گرفت :

-اوه خانم داون پورت ممكن است لطفاً پرونده هرمان جفرسون را بیاورید .. بله هرمان جفرسون - متشكرم.

گوشی را گذاشت و خنده ای از روی خستگی كرد در صورت چاقش دو ردیف دندان ریز صدفی برقی زد.

- اما - جی ویلبر جفرسون - حالا یادم آمد... میلیونر. حال آقای پیر مرد چطور است؟

- همیشه دلش می‌خواهد به هر كس كه باواحتیاج دارد كمك كند واقعاً نفوذ زیادی دارد. در صورت منشی سوم كه اسمش هاریس ویلكو كس بود علامت ناراحتی دیده میشدنا كه بان صدای خنده شدیدی در اطاق پیچید مثل اینكه تازه عروسی برای اولین دفعه مادرشوهرش را می بیندنا گفت - عالی است - شاید این آقا هر دوی ما را هم بخاك بسپرد.

سكوتی برقرار شد بعد از دودقیقه در باز شد و میس داون پرت كه زن ظریف جوان تقریباً بیست و پنج ساله ای بود و اندام قشنگی داشت به میز نزدیک شد و پرونده ای را كه آنقدر نازك بود كه آدم خیال میكر دخالی است روی آن قرارداد - نگاه کوتاهی بمن انداخت و بعد در حالیکه پائین تنه اش را مثل همه منشی هائی كه اندام خوبی دارند به چپ و راست حر كت میداد از در خارج شد - تاوقتی در بسته شد این منظره را نگاه میكر دیدم ویلكو كس پرونده را بار كرد - با حالت شبیه به معذرت گفت.

- همه اسنادو كاغذ هایش با جسد او فرستاده شده است - اما میشود چیز هائی اینجا پیدا كرد تنه امدركی را كه در پرونده بود بررسی كردو سری تكان داد.

- چیز مهمی در آن نیست - آخرین آدرس او سلسیتال امپایر بوده - او روز سوم سپتامبر ۱۹۵۶ به هنگ كنگ وارد شده و در هتل زندگی می

کرده سال پیش بایک چینی ازدواج کرده است.

— از چه راهی رندگی میکرده؟

ویلیکو کس برگ کاغذ را برداشت.

— اینجا اورا تاجر نوشته اند اما فکر می کنم که هیچ کاری برای

گذران زندگیش نمیکرده تصور میکنم وسائل دیگری برای زندگی داشته است.

— آیا تعجب میکنید اگر بفهمید او ویلای مجللی در پوولس بی

اجاره کرده بود؟

ویلیکو کس چشمهایش را که گرد شده بود باز کرد

— یک ویلا؟ اگر این طور بود تغییر آدرسش ثبت میشد. مطمئنید؟

کدام ویلا؟

— ویلای لین فان

ویلیکو کس خنده ای از روی ترحم بمن کرد.

— او نه — آقای ریان — من این ویلا را بلدم جفرسون وسائل

لازم برای داشتن چنین خانه ای را نداشت به پول انگلیسی باید اقل چهارصد لیور در ماه پول میداد.

گفتم.

— آآن این ویلا توسط هاری انرایت که با خواهرش زندگی می

کند اجاره شده است.

ویلیکو کس تصدیق کرد. صورتش ناگهان حالت حیات به

خود گرفت.

— درست است — انرایت آنرا از یک انگلیسی گرفته ، یک .. اسمش

رافراموش کرده ام — آدم شیک پوشی است ... انرایت را میخواهم بگویم و

عجب خواهی دارد. (چشمکی زد) شاید زیباترین زن هنگ کنگ باشد.

— از قرار معلوم ویلا وقتی انرایت آنرا اجاره کردند مدتی خالی

مانده بوده است.

— او نه! یک انگلیسی بود که من هیچوقت او را ملاقات

نکرده ام.

— آیا جفرسون و این زن چینی واقعا ازدواج کرده بودند؟

با حالت تقریبا متعجبی به من نگاه کرد.
- البته که بله! آنها اینجا ازدواج کردند. میتوانم يك درنوشت از
از تصدیق ازدواجشان را اگر بخواهید ببینید به شما نشان بدهم.
- بله - میخوام آنها را ببینم.

تلفنی کرد و موقعی که منتظر بودیم افزود
- من خوب آن زن را بخاطر دارم. كوچك و زیبا بود - من بودم که
می بایستی اسنادش را مرتب کنم و تابوت را بفرستم ، چه کار غم آوری. برای
او فوق العاده ناراحت بودم .

میس داوون پورت با قدمهای منظم وارد شد تصدیق را به ویلکو کس
داد و برگشت ما او را ناموقع خروج برانداز کردیم و در آن موقع ویلکو کس
تصدیق را بمن داد آنرا خوب نگاه کردم معلوم شد که جفرسون با جوآن يك
سال قبل ازدواج کرده بود فرانك بلینگ و مو - هائی - تون دوشاهد این
مراسم بوده اند - در حالیکه تصدیق را به ویلکو کس نشان می دادم
سؤال کردم.

- فرانك بلینگ کی است؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

- هیچ نمیدانم شاید يك دوست جفرسون بوده باید يك انگلیسی
باشد ما هیچ پرونده ای درباره او نداریم.

- و دختر؟

- نمیدانم شاید یکی از دوستان خانم جفرسون بوده .

بانوك قلمش به دندانهایش زد بعد نگاهی به ساعت دیواری دفتر
انداخت فهمیدم که چیز دیگری دستگیرم نمی شود و برخاستم.

- خیلی خوب متشکرم . نمیخواهم وقتتان را تلف کنم
اعتراض کرد که خیلی خوشحال است که با من آشنائی پیدا کرده
است ولی واضح بود که رفتن من نیز باعث خوشبختی بیشتر او میشود. وقتی به
در اطاق رسیدم پرسیدم

- شما هیچوقت هرمان جفرسون را ملاقات نکرده اید .

- نه و این عجیب بنظر میرسد اما او هیچوقت از محله چینی ها
خارج نمیشد. دنیای من راویکی نبودند.

کنسولگری راترك كردم و به آهستگی تا جائی که پاکارد را پارک کرده بودم آمدم. در راه دو پلیس چینی با او نیفورم را دیدم که يك گدا و يك بچه را که زوزه میکشید میبردند. هیچکس توجهی به این منظره نداشت. در يك جزیره کوچک که همه ساله هزاران نفر بطور غیرقانونی وارد آن می شوند چنین منظره ای معمولی است اما نظر مرا جلب کرد. در اتومبیل نشستم و در باره آنچه فهمیده بودم فکر کردم. چیز مهمی نبود اما شاید يك راه جدیدی می توانستم پیدا کنم. نتیجه گرفتم که باید با این زن چینی یعنی «موهائی تون» صحبت کنم همین طور با فرانک بلینگک.

به طرف کلاشتری مرکزی رفتم و تقاضای ملاقات با زرس کل ماك كارتی را نمودم. چند لحظه صبر كردم تا اجازه ورود به دفترش را یافتم.

بارزس کل مشغول و رفتن با پيش بوديك سندلی بمن نشان داد در لوله پيپ فوت كرد و شروع به پركردن آن نمود: پرسيد -- امروز صبح چه کاری می توانم برایتان انجام بدهم؟ -- من دنبال يك نفر میگردم اسم او فرانک بلینگک است. می توانید مرا راهنمایی کنید

ماك كارتی پيش را روشن كرد دود آنرا به سمت من بيرون داد او بايد پوكر باز خوبی باشد. خطوط صورتش هیچ تغییری نکردند اما نگاهش ملایم تر شد

فرانک بلینگک؟ (پيپ را از دهانش در آورد و سر آنرا به بینی خود ماليد) چرا او جلب توجه شما را کرده؟

-- هنوز نمیدانم جلب توجه مرا کرده بانه. معلوم شده که او شاهد ازدواج هرمان جفرسون بوده است. او را می شناسید؟

ماك كارتی بطور ثابتی به ديوار پشت سر من خيره شد و بعد برخلاف علاقه قبلی اش تصدیق كرد

-- بله... ما او را می شناسيم... عجب! او شاهد ازدواج جفرسون بوده. ها؟

هوم!... جالب است. نمی دانید کجاست؟

- اگر یادتان باشد من هم عین همین سؤال را از شما کردم .
- درست است . (روی میزخم شد و زیر دستش را مرتب کرد) بلینگ
از آنها نیست که ما دلمان می خواهد درست و حسابی با او وارد مبارزه شویم .
او به يك تشکیلات قاجاق خیلی فعال در اینجا بستگی دارد . همیشه درست
در لحظه ای که میخواستیم دست روی او بگذاریم . ناپدید شده است . ما
تحقیقاتمان را ادامه میدهم . حدس میزنم که او از فراریان ماکائو یا
کانتون باشد .

- آیا شما آنجا هم راجع به او تحقیق کرده اید ؟
- در ماکائو کرده ایم اما هیچ امکانی نداریم که از کانتون بپرسیم ،
سعی کردم وضع راحت تری روی صندلی بگیرم
آیا او انگلیسی است ؟

- بله ... انگلیسی است (ماک کارتی توتون را از نوب پپش خالی کرد)
ما مطمئنیم که او نقشی در تشکیلات محلی که باعث در سر زیاد شده بازی
میکند . مقادیر زیادی هروئین به صورت قاجاق از کانتون وارد میشود . تا
پانزده روز پیش بلینگ نقش مؤثری در انتقال آن داشت ما مدتی او را
تحت نظر گرفتیم و منتظر بودیم مقدار زیادی از آنرا بگیریم (پیش را
روشن کرد) . از یکی از مأمورین خود فهمیدیم که يك مقدار زیاد قرار است
اول این ماه تحویل و رد بشود . بعد بلینگ ناپدید شد . به عقیده من به او خبر
داده اند که مادر تعقیبش هستیم و او به ماکائو یا کانون فرار کرده است .
- این اتفاق باید اول این ماه یعنی دو روز قبل از مرگ جفرسون
افتاده باشد .

ماک کارتی در حالی که چشماش از تعجب گرد شده بود گفت
- راجع به این موضوع فکر نکرده بودم
- بعد با ادب فوق العاده ای افزود
- آیا بنظر شما ارتباطی بین این دو موضوع هست ؟
- من معمولاً حوادث را توی مغزم با هم ارتباط میدهم . شاهد عروسی
که زن بوده یکنفر چینی است موهائی تون . آیا این اسم برای شما
آشناست ؟

- نه .

سیکای زیر چشم های ملامت بار بازرس کل روشن کردم
- فکر میکنید که جفرسون با قاچاقچیها روابطی داشته است؟
ماک کارتی در حالیکه شانه هایش را بالا میانداخت جواب داد
- شاید. ولی ماهیچ دلیلی علیه او نداریم. بنابراین هیچ علتی ندارد
که من راجع به این موضوع فکر کنم. اما اگر بابلینک ارتباط داشته این
موضوع ممکن است.

- هیچ چیزی راجع به دختر نمی توانید به من بگوئید؟
- من توی آرشیوهایمان بررسی میکنم اگر چیزی پیدا کردم
به شما میگویم (با حالت ثابتی بمن نگاه کرد) شما بنظرم به هتل ریولس بی
آمده اید؟

- درست است .

سرش را با حسرت تکان داد
- شما کار آگاههای خصوصی زندگی خوبی دارید آنهم یخچر
دیگران. اینطور نیست؟
لبخندی به او زد و بلند شدم

- درست است. خوب. به امید دیدار متشکرم
داخل جمعیت « کوئین رود سنترال » شدم. حالا ساعت یازده و نیم بود
سوار اتومبیل شدم و به اسکله وان چای رفتم وارد یک بارشدم که در آنجا
دلاله ای را که یک کیلاس شیر با من نوشیده بود ملاقات کرده بودم.
هیچ مشتری نبود. دو پیشخدمت چینی پشت بار مشغول پرحرفی
بودند مرا شناختند یکی از آنها جلو آمد و با خنده ای همه دندانهای طلایش
را در معرض تماشا گذاشت

- سلام آقا. از دیدن مجدد شما خیلی خوشحالم چیزی میخواهید
بنوشید یا ناهار میخورید؟

- یک روم و کوکا کولا میخواهم. آن... آن خانم جایی رفته؟

نگاهی به ساعت بارانداخت و گفت

- تایمکی دودقیقه دیگر صبر کنید آقا.

نشستم و شروع به بازی کردن با کیلاسم نمودم. زن چینی بعد از

نیمساعت آمد

اما برای چینی‌ها وقت ارزشی ندارد تا آمد علامتی به او دادم. سالن را طی کرد بامن دست داد و رو برویم نشست.

- خوشحالم که دوباره شمارامی بینم. امیدوارم که با آن دختر جوان به شما خوش گذشته باشد؟

به او خندیدم

- مرادست انداختید؟ اوجو- آن نبود و شما آنرا می دانستید.

یکی از پیشخدمت‌ها کیلاس بزرگی پر از شیر آورد و جلوی او گذاشت آنگاه فوراً رفت

- اشتباه شده. دختر جوان خوشگل‌تر از جو- آن بود فکر کردم از این موضوع ناراحت نمی‌شوید

- من می‌خواهم بایک دختر جوان دیگر ملاقات کنم اسم او موهائی تون است او را می‌شناسید؟

سرش را به علامت اثبات تکان داد اما صورتش چیزی نشان نمی‌داد .
- او یکی از بهترین دختر های من است - خیلی از او خوششان خواهد آمد .

- ایندفعه باید حتماً خودش باشد باید بمن ثابت شود که خودش است من با او کار دارم .

- البته که خودش است - اما شما با او چکار دارید .

- کار خصوصی است - کی می‌توانم او را ببینم .

- باید يك قرارى بگذارید - کی شما وقت دارید امشب خوب است .

- ساعت هشت امشب همین جا .

- می‌گویم به اینجا بیاید اما اگر از او خوششان آمد قیمت آن پنجاه دلار است .

- اگر او باشد میدهم اما اگر بفهمم باز هم کس دیگری است هر قدر هم زیبا باشد نمی‌خواهم (از جایم بلند شدم) اگر عوضی باشد می‌فهمم - من به او احتیاج دارم - سعی نکنید مرا کول بزنند از بار خارج شدم و به سمت رپولس بی‌رفتم .

فصل یازدهم

بعد از ظهر به ایستگاه قایق موتوری رفتم سیل جمعیت ساحل را احاطه کرده بود - بچه ها که تقریباً لخت بودند در هم میلولیدند - پلیس های چینی بالباسهای اونیفورم بین آنها میگشتند - دو فاحشه چینی به آنها لبخند میزدند سیل فروشنده گان - حیوانات - و جمعیتی که میگذشت غلغله ای ایجاد کرده بود جمعیت کم کم روبه نقصان میرفت و در آخر فقط چند مسافر در آنجا دیده میشد اما اثری از استلابود در آخرین لحظه ظاهر شد - احتمالاً هرگز آنقدر زیبا نشده بود لباس بسیار زیبا و ساده ای پوشیده بود .

مرد قوی عقب اودیده میشد که مرا بیاد عکسی که در آینه دیده بودم انداخت و ناگهان ختم کردم این هم اوست که در حال منزل آنها دیدم نزدیک شد - بایستی در حدود چهل سال میداشت اما ظاهرش حکایت از نیروی بدنی زیادی میکرد، می شد گفت ورزشکار خوبی بود . وقتی مرا دید نگاه ای بمن انداخت گویی شکار او هستم بالاخره استلابود در حالیکه کیفی در دست داشت نزدیک شد و ایستاد - لبخندی بهم زدیم و گفت ،

- مقداری خوراکی و چیزهای مختلف است .

سوار قایق شدیم و قایق بر اقامتاد - در طی راه شروع به پرسش های کردیم - مکالمه راجع به چیزهای مختلف بود و نگرانی از جفرسون نشد وقتی مقابل جزیره لان تائوور رسیدیم استلابا حالت بی تفاوتی از من پرسید صبح چه کرده ام به او گفتم که به محلات پائین هنگ کنگ رفته بودم در حالیکه قایق به سمت برجستگی سیلورمین میرفت استلابا گفت .

- خوب رسیدیم . این چیزها را باید اینجا بگذارم (سیدرا نشان داد)
 باید که با این پیرزن بیچاره صحبت کنم تقریباً یکساعت و نیم طول میکشد
 شما بروید آبخارا تماشا کنید حقیقتاً به دیدنش میارزد .
 - میروم آنجا - همین جا هم دیگر را پیدا میکنیم .
 - قایق موتوری بعدی کمی قبل از ساعت شش حرکت میکند من
 آنجا هستم .

گذاشت که من سبدش را تا بلندی ببرم و راه را به من نشان داد
 - راهی را که تپه با تر فلای را دور میزند دنبال کنید به يك پل میرسید
 از آن بگذرید به يك پل دیگر میرسید آبخار بعد از این پل است (به من
 خندید) یکی از زیباترین مناظر اینجاست .
 جواب دادم .
 - آنرا پیدا میکنم .

دیدم که به سمت يك عده کلبه های محقر که پارچه های رنگارنگی
 برای خشک شدن روی آنها انداخته شده بود رفت با لطف زیادی راه میرفت و از
 دهقانها و بچه های شادی که دامن سبزش را احاطه کرده بودند دوری می جست .
 سعی کردم چینی را پیدا کنم اما او ناپدید شده بود درست او را
 دیده بودم که از قایق پیاده شد اما الان هیچ نمیدانستم در چه جهتی رفته است .
 چون هیچ کاری نداشتم که تا ساعت شش انجام بدهم شروع به ولگردی
 نمودم روز گرم و آفتابی بود و عجله ای نداشتم با قدمهای خسته ای راهی را
 که استلانشان داده بود طی میکردم تقریباً ده دقیقه بعد جاده به محله جلوی
 دریا رسیدم و تمام شد و همه عابرین ناپدید شدند - از دهکده ای که بعد فهمیدم
 اسمش چونگ هائوست گذشتم بعد ناگهان خود را کاملاً تنها یافتم - تپه بانر
 فلای در سمت راست و دشت صاف در سمت چپم قرار داشت .

بدون اینکه کسی را ببینم به آبخار رسیدم واقعا از منظره آن لذت
 بردم و بعد تصمیم گرفتم پیاده برگردم و آنوقت بود که آن اتفاق افتاد، با
 صفیر يك سوت چیزی بازنگ مخصوصی باصورت من تماس پیدا کرد و
 گذشت از دور انعکاس صدای يك گلوله شنیده شد .

خود را باشکم روی زمین انداختم اینکار را بطور غیر ارادی به
 تبعیت از آنچه در دوره نظام وظیفه به من آموخته بودند انجام دادم - خود

را از جاده به بیرون غلطاندم يك ضربه گلوله دیگر گردو خاکی در دومتري
من روی زمین بلند کرد .

آنقدر خود را غلطاندم تا به علف های زیادی که آتجا بود رساندم
در همین موقع صدای گلوله دیگر در همان حوالی پیچید این یکی بیش از
دیگران دقیق رها شده بود زیرا به طریق خطرناکی با سرم تماس پیدا کرد .

عرق کرده بودم و قلبم به شدت میزد باز هم با غلطیدن روی خود
پیش رفتم دلم میخواست زمین را سوراخ کنم و داخل آن شوم بالاخره به
صخره بزرگی رسیدم پشت آن رفتم و منتظر شدم

هیچ اتفاقی نیافتاد و من توانستم تا حدی خون سردی خود را به دست
آورم .

سوء قصد کننده از روی تپه تیراندازی میکرد شاید دوربین
برای نشانه گیری بکار برده بود اگر از روی صدا میخواستیم قضاوت
کنیم اولاً قل در چهار صد متری من بود .

از اینکه رولور ۳۸ خود را نیاورده بودم خود را سرزنش کردم اما
من بایپراهن آستین کوتاه و شلوار اسپرت بودم این لباسها برای حمل رولو
مناسب نبودند - تیرانداز میدانست من کجا هستم برایش کافی بود صبر کند
تا من دوباره خودم را نشان بدهم . با احتیاط سرم را بلند کردم تا عقبم
را نگاه کنم و نقشه عقب نشینی را بریزم . يك ضربه تفنگ رها شد و
گلوله از جلوی صورتم گذشت - دراز کشیدم - آنها دوفر بودند - آیا
آن تیرانداز نزدیک تر از دیگری بود ؟ حتماً نزدیک تر بود .

آنها حتماً از لباسم فهمیده بودند که مسلح نیستم - حالا که فهمیده
بودند يك بار از چنگشان در رفته ام حتماً نمی گذاشتند این دفعه جان
سالم بدر ببرم .

به ساعت مچی ام نگاه کردم پنج و بیست دقیقه بود آیا استلا اگر مرادر
ساحل نمیدید بدنالم میامد ؟ اما اگر او هم گیر این دوفر میافتاد او را
هم می کشتند ؟

سعی کردم در حالیکه به آهستگی میخیزدم از صخره دور شوم .
هنوز هم یاد کارهای زندانی از تکنیک جنگیدن داشتم مانند مار خود را
داخل علف های بلند کردم و به طرف سرازیری رفتم بعد از پنج دقیقه حرکت

احتیاط آمیز تقریباً سیمتر جلورفته بودم - آنوقت سانیتمتر به سانیتمتر
سرم را بلند کردم تا به بینم در کجا هستم.

صفیر يك گلوله نزدیک صورتم و بعد صدای يك ضربه مرا روی
خاك پهن کرد. این دو نفر بیش از آنچه فکر میکردم ناغلا بودند یا شاید
هم حساب های من اشتباه بود.

به آهستگی جایم را عوض کردم - کار بیجائی بود، زیرا يك صدای
دیگر سکوت را شکست و گلوله ای درست در جائیکه لحظه ای پیش بودم زمین را
سوراخ کرد - نتیجه گرفتم.

این گلوله علامت خوشبختی است زیرا آن شخص در جائیکه
خیال میکردم هستم بدون دیدنم تیراندازی کرده بود و معلوم بود مرا گم
کرده است.

در حالیکه باز هم کمی بطرف راست تغییر جادادم دیدم که علف
بلند تمام شد در يك متری من زمین سنگلاخ و عریان بود بعد مسیلی قرار داشت
که با سر اشیایی هالایمی بدره کوچکی منتهی میشد.

دراز کشیدم. گوش دادم و منتظر شدم. هیچ چیز درك نمیشد.
برای دیدن باید سرم را بلند میکردم بالاخره یکی از حیلہ های سرخ -
پوستان را بکار بردم گوشم را روی خاك فرار دادم و بادقت زیاد گوش کردم.
چند دقیقه طول کشید تا بشنوم بعد فهمیدم او در پاترزه متری راست من است.
بطرفم میخزید و علفهای بلند او را از نظر می پوشاند. اگر میکذاشتم اوضاع
همانطور جریان یابد بزودی رویم میافتاد:

سعی کردم با قطعیت جای او را تعیین کنم ولی غیر ممکن بود. فقط
میدانستم از چه جهتی می آید. باز هم يك دقیقه صبر کردم. بعد ناگهان بعلمت
احساس تنهایی واضطراب از يك سوی علف ها ظاهر شدم اول براست پردم
و بعد بچپ تا نشان روی جانی دیگر را خراب کنم يك ضربه گلوله تفنگ را
از دور مشاهده کردم گلوله نسبتاً خیلی از من دور بود. علف در شش متری من
جنبید و من دوباره پائین رفتم.

يك چینی که بلوز و شلوار پوشیده بود و يك کلاه بره بزرگ سیاه
پس داشت بالای علف ها بلند شد وقتی مرا دید شكلك در آورد. آدم
کوچك اندام ظریفی بود. چاقوئی که در هشت داشت بواسطه تابش

خورشید برق میزد باو مهلت ندادم که ضربه‌ای بمن بزند روی او ویریدم
قبل از هر کار کلاهش را گرفتم و سعی کردم چاقورا از دستش بیرون
آورم .

شانه‌ام روی سینه‌اش بود و در علف‌ها بهم می‌پیچیدیم. شدت ضربه‌هایش
بایستی استخوانهای مرا خرد میکرد گلو و مشتش را گرفته بودم او سعی
داشت انگشتانش را در چشم‌های من فرو کند.

اما با سر ضربه به صورتش زدم. او هیچ موقعیتی برای مقابله با من
نداشت هم وزن و هم قدرتش نصف من بود چاقورا بکناری انداختم و گردنش
را بین دودستم فشردم. تلاشی کرد اما زیاد طول نکشید فشارم را روی
گلو لاغرش اضافه کردم چشم‌هایش به سفیدی گردید و بدنش شل شد از او
دور شدم و فکر میکردم که آیا دومی هم می‌آید یا نه .

چند دقیقه صبر کردم چینی دوباره شروع به حرکت کرد با خزیدن
تزدیک اوشدم و درحالی‌که دراز کش روی خاک خوابیده بودم شانه‌هایش
را بلند کردم و او را نشاندم. کلاهش موقع دعوا افتاده بود از آنجائیکه
آن تیرانداز دیگر نشسته بود ممکن بود او را بجای من بگیرد .

همین طور هم شد. یک ضربه آتش منفجر شد بصورت مردك ناکهان
پوشیده از خون گردید يك تیراندازی عالی بود . گذاشتم جسد بیجان
دوباره در علف‌ها بپفتد بعد خود را در حال خزیدن پانزده متر از آنجا
دور کردم .

منتظر ماندم گاه گاه گوشم را روی خاک قرار میدادم . مدت
زیادی صبر کردم . عقربه‌های ساعت شش و نیم را نشان میداند که
تیر انداز بعد از اینهمه انتظار تصمیم گرفت بیاید و ببیند چه اتفاقی افتاده
است . با اعتماد می‌آمد . مطمئن بود که من مرده یا مجروح هستم . به
آهستگی از علف‌ها دوز شدم و توانستم جائی از تپه را که آخرین گلوله
تفنگ از آنجا شلیک شده بود به بینم. او را دیدم که به طرف من می‌آید و يك
تفنگ زیر بغلش است تنومند بود و لباس شهری سیاه رنگی بتن داشت
همان مردی بود که از ویلای انرايت ها جاسوسی مرا میکرد و او
را دوباره در قایق موتوری کرایه دیده بودم.

بمحض دیدن او لرزش نامطبوعی در بدنم افتاد زیرا فکر کرده

تنها در این جزیره از استلا بود. من به ویلای انرایت دعوت شده بودم و این چینی تنومند که با آن همه اعتماد به طرف من میامد در آنجا بود تا به آسانی مرا تماشا کند در حالیکه میان علف‌ها دراز کشیده بودم. بنظر آمده در دامی افتاده‌ام که فکر فرار از آنرا هم نمی‌کردم.

به سرعتی که میامد تاده دقیقه بعد به آنجا می‌رسید. در حالیکه درون علف‌ها می‌خیزیدم رفتم تا چاقو تیغه بلند را بردارم. بهیچوجه مرا مطمئن نمی‌کرد. چاقو در مقابل تفنگ. شانس‌ها مساوی نبودند. اطرافم را نگاه کردم و يك سنگ بزرگ پهن یافتم. پهن‌تر از کف دستم بود آنرا نیز برداشتم.

حالا چینی به جاده می‌رسید. آهسته‌تر میامد و با احتیاط بیشتری پیش می‌رفت اما بنظر نمی‌رسید که ناراحتی داشته باشد زیرا هنوز هم تفنگش زیر بغلش بود.

بالاخره خود را از نعلش دور کردم بیست متر علف بلند مرا از آن جدا می‌کرد. چینی تنومند قبل از آنکه به من بر خورد کند جسد را می‌دید.

اکنون خیلی نزدیک من بود بطوریکه می‌توانستم مراقب او باشم در حالیکه سنگ را در دست راست و چاقو را در دست چپ می‌فشردم دراز کشیدم.

در آن موقع بود که توانستم بشنوم. غرغر کوچکی کرد سرم را با احتیاط بلند کردم. پی به خطایش برده بود و نگاهی حاکی از آن بود. سرش را بلند کرد و همدیگر را نگاه کردیم. تفنگ از بازو به دستش چپید. انگشت راروی ماشه گذاشت. در این موقع سنگ را به طرف او انداختم. سنگ تیرش را بخاطر برد ولی با وجود این خیلی هم تیر بدی نبود! گلوله شانه‌ام را خراش داد تیر انداز سهم بیشتری داشت یکی از زوایای سنگ دست راست او را پاره کرد.

تفنگ از دستش افتاد خم شد تا آنرا بردارد اما من در همین لحظه برویش افتادم.

سعی کرد تا حمله مرا بی‌ثمر کند به پهلوی چپ و پاهایش را باز کرد از دستش خون فوران می‌کرد مشت مرا گرفت. انگشتان پولابن

او باعث شد که ضربه دست من از بالای سرش رد شود و با
ضربه‌ای که تنفسم را قطع کرد به زمین افتادم . بطور مبهمی حس میکردم
که چاقور از دست داده‌ام اما در عین حال فهمیدم که سقوطم روی شیب تپه
بوده است.

روی خودم غلطیدم و خود را به پائین بردم. می‌شنیدم که به دنبال
میدوید به این طریق تقریباً پنجاه متر غلطیدم بعد پاشنه‌هایم را در خاک
فروردم و گیک و از نفس افتاده توقف نمودم بالای سرم رسید در صورت بزرگ
وزر در نگش نفرت خوانده میشد.

ایستادم اما اوبه من مسلط بود چون بالای من قرار داشت. چنان
هجوم آورد که دیگر نتوانست متوقف شود در لحظه‌ای که میخواست به من
برسد جا خالی دادم. اوسعی کردم موقع عبور مرا بگیرد ولی انگشتان قلاب
شده‌اش فقط روی بازوی من مالیده شدند و او براه خود ادامه داد لگدم محکمی
از پشت به او زدم به جلو معلق شد و با سر به زمین خورد.

سنگ پهن دیگری دیدم آنرا برداشتم و به طرف او انداختم به پائین
جمع‌همه‌اش خورد و خون فوران کرد. با ابری از گرد و خاک به پائین تپه غلطید و
بی حرکت بجای ماند. شاید شکستگی جمع‌همه پیدا کرده بود اما من مقصر نبودم
او بود که آرامش مرا بهم زده بود.

راهم را به طرف اسکل سیلورمین درپیش گرفتیم قدم‌هایم نامطمئن بود
بزحمت نفس میکشیدم و شانه‌ام می‌سوخت.

فصل دوازدهم

ساعت هشت وارد باراسکله‌های وان چای شدم. قبلایک دوش گرفته بودم لباسهایم را عوض کرده ویک پانسمان با چسب روی خراشی که کلوله به‌شانه‌ام داده بود گذاشته بودم زخم می‌سوخت و درد میکرد اما ممکن بود خیلی از این بدتر بشود و من شانس آورده بودم.

بارپر بود. بیست تائی ملوان آمریکائی میرقصیدند یا مشروب می‌خوردند تقریباً سی نفر دختر جوان چینی که همه لباس چئوئنگ سام پوشیده بودند پشت ابر قرار داشتند یا آنها هم در حال رقص بودند چند نفر تاجر چینی در جاهای جداگانه نشسته بودند و بسکی می‌خوردند و به شدت مشغول بحث بودند.

ارکستر جاز میزد من در آستانه در توقف کردم ونگاهی به حاضرین انداختم. خانم مهمان دار تواضعی کرد و با خنده جائی را در بسکی از لژهای اشغال نشده به من نشان داد.

بدون اینکه بنشینند از من پرسید.

- چه می‌نوشتید؟ (نگاهش از من احتراز میکرد).

- یک اسکاچ... شما چه؟

- من برای شما یک اسکاچ می‌آورم.

دور شد و پشت جمعیتی که می‌رقصیدند ناپدید گردید. پنج دقیقه بعد پیشخدمت یک اسکاچ و سودا روی میز من گذاشت. منتظر ماندم. ده دقیقه گذشت بعد آن زن دوباره آمد و نشست کمی وحشت زده بنظر می‌رسید.

- شما الان موهائی تون را خواهید دید اما نه اینجا و می خواهد که شما به آیار تماشای بروید.

يك دام دیگر؟ از خودم سؤال کردم. هنوز از ماجرای بعد از ظهر بیرون نیامده بودم.

الان ۳۸ اسپسیال همراه من در يك جعبه قرار داشت که کسی آن را نبیند و آماده بود که در موقع خود خدمت لازم را انجام دهد.
- او کجا منزل دارد؟

- دور نیست می توانم يك تا کسی برایتان صدا کنم.

تردید کردم بعد رضایت دادم.

- موافقم. اما از کجا بفهمم این همان دختری است که می خواهد.

- او اوراقش را همراه دارد. آنها را به شما نشان خواهد داد - خودش است.

- همین الان نزد او میروم.

- او منتظر شماست.

کیلاسم را تمام کردم و بلند شدم.

- وقتی با او حرف زدم و متقاعد شدم که او همان دختر است پنجاه دلار هنگ کنگ بکنگ به شما خواهد داد.

خنده ای کرد.

- موافقم. الان يك تا کسی برایتان میگیرم.

چند دقیقه بعد برگشت.

- او میداند شمارا کجا باید ببرد. آیار تمان در طبقه آخر است. به آسانی آنرا پیدا می کنید.

با او خدا حافظی کردم و خود را بیرون در شب گرمی یافتم. راننده وقتی در را باز کردم حرکتی حاکی از تواضع کرد بعد براه افتاد. عبور از کوچه های شلوغ چینی شش دقیقه طول کشید. تا کسی جلوی يك دکان جواهر فروشی توقف کرد در راننده با خنده رضایت آمیزی در مجاور آنرا به من نشان داد پول او را به اضافه انعام کلانی دادم. صبر کردم تا برود بعد در را باز کردم و چند قدم رفتم در مقابل يك آسانسور قرار داشتم سوار آن شدم و تا طبقه آخر رفتم وقتی ایستاد يك دستم را داخل کتم کردم و جعبه روله را باز نمودم بعد از

راهرو گذشتم و زنك در قمری را بصدادر آوردم.
لحظه‌ای منتظر ماندم بعد در باز شد يك زن جوان چینی با حالت استفهام
آمیزي مرا نگاه میکرد.

اول بلند قد، ظریف و بسیار زیبا بود يك چونك سام از ابریشم كرم
رنگ كه محاشیه دوزی شده بود بتن داشت كفش های صندل درخشانی پوشیده
بود. موهای سیاهش بادوكل او توس آرایش شده بود گفتم:

- من زیان هستم. فكر میکنم منتظرم بودید.

بالبخندی دندانهای سفید و شفافش را نمایان کرد.

- بله... داخل شوید.

وارد اطاق بزرگي شدم كه پیرازكل بود و بامبل های بلوطی روشن و
مدرن مبله شده بود.

يك پنجره بزرگ به سمت دریا داشت. وقتی در را بست و با قدمهای دلپذیری
به سمت يك صندلی میامد پرسیدم.

- شما موهای تون هستید؟

- بله اسمم همین است.

نشست. دست های ظریفش را روی زانوهایش گذاشت کمی ابروهایش
را بالا برده بود و خنده اش سیار جذاب بود.

- از كجا بفهمم؟

این سؤال ظاهر باعث تفریح او شد حرکتی به طرف میز کرد.

- اسنادم آنجا هستند.

شناسنامه اش را دیدم. پنج سال قبل وارد هنگ كنگ شده بودیست و
سه سال داشت.

او رفاصه بود.

كمی راحت شدم و رو برویش نشستم

- شما هرمان جفرسون را می شناختید؟

- بله. پانزده روزیست كه مرده.

- زنش را هم می شناختید؟

- البته. من شاهد ازدواج آنها بودم.

- میدانید جفرسون از چه راهی زن كیش را تا من میكرد؟

- حالا که من به چندتا از سوالات شما جواب دادم بهتر است بگوئید شما که هستید و برای چه آمده اید مرا به ییئبد (این حرفها را در حالیکه همان خنده جذابش را به لب داشت گفت).

- من تحقیقاتی برای پدر جفرسون می‌کنم، او می‌خواهد اطلاعات بیشتری راجع به سبک زندگی پدرش در اینجا بدست بیاورد.
ا بردهایش را بالا برد.

- چرا؟

- نمیدانم. بمن پول داده اند که اطلاعاتی بدست آورم. من هم سعی خودم را می‌کنم. حاضرم در ازاء اطلاعاتی که شما بتوانید برایم تهیه کنید به شما پول بدهم.

سرش را به يك سو خم کرد.

- چقدر به من می‌دهید؟

- چه چیزی برایم تهیه می‌کنید؟

- شما می‌خواهید بدانید از چه راهی پول پیدا می‌کرد؟ (حالت خنده آوری به خود گرفت) او پول پیدا نمی‌کرد از جو- آن می‌گرفت.

- هیچ دختری را با اسم لیللا نمی‌شناسید؟

- بله .. او با جو- آن زندگی می‌کرد.

- لیللا برای من نقل کرده که جفرسون يك ویلای مجلل در درپولس بی

اجاره کرده بود.

سرش را بعقب انداخت و شروع به خندیدن کرد. خنده دلپسندی داشت و گردنش بسیار زیبا بود.

- اوحی کرا به خودش را در سلسیتال امپایر هم نمی‌توانست پیدا دزد
بهیچ درد نمی‌خورد يك بی‌غیرت بود.

- شنیده‌ام که او قاچاق مواد مخدره می‌کرده.

عکس العمل اوشدید بود. ساکت شد و خنده‌اش قطع گردید با چشمهای گرد مرا نگاه کرد بعد دوباره کنترل خود را بدست آورد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

- من در جریانش نبودم.

- من هم نخواستم چنین حرفی را بزنم. هیچ شنیده‌اید که او هر وین

از کاتون وارد کند .

- نه .

- پس فرانك بلینگك كه بود؟

- من هیچ چیزی راجع باو نمیدانم.

مرا نگاه میکرد. روی پیشانی اش اخمی دیده میشد.

- شما بلینگك را میشناختید . نه؟

- من يك دفعه او را دیده ام - موقع ازدواج.

- دوست جفرسون بود؟

- فكر میکنم بله . چیزی درباره او نمیدانم.

- بمن گفته اند كه بعد از ازدواج ، جفرسون همسرش را ترك کرده

و این ویلا را در ریپولس بی اجازه نموده است.

با حالت تهییج شده روی صندلیش جابجا شد.

- او بازنش تا موقع مرگ در سستپال امپایر اقامت داشت او هیچوقت

ویلائی در ریپولس بی نداشته است.

سیگاری باو تعارف کردم كه رد كرد . در حالیکه مال خودم را روشن

میکردم از خود پرسیدم چرا سئوالاتم را اینطور مطرح میکنم. از هر كه

سئوال کرده ام يك جواب بمن داده اند بغیر از لیللا. چرا غریزه ام بمن میگوید

كه فقط او حقیقت را گفته و همه آنها ی دیگر دروغ میگویند.

- خوب . از جو- آن حرف بزنیم . شما او را خوب میشناختید؟

تصدیق کرد .

- او یکی از بهترین دوستان من بود . خیلی متأسفم كه با مرگ یكارت.

امیدوارم بزودی از حالش با خبر شوم . بمن وعده داده كه تا آنجا كه ممكن

است تلاش بکند تا منم با آنجا بروم.

يك لحظه تردید کردم بعد تصمیم گرفتم همه چیز را بگویم.

- شما در جریان نیستید؟

بدون اینكه چیزی بفهمد بمن نگاه كرد.

- در جریان چه؟

- او مرده است.

مانند اینكه او را سیلی زده باشم تكان خورد . چشمهایش درشت

شدند و دستهایش را روی قلبش گذاشت او را بدقت مشاهده میکردم. او کمندی بازی نمیکرد. گفته‌ام سبب هیجان‌شدید اوشده بود. با صدای خشنی گفت؟

- مرده؟ چطور شده که مرده؟ چه اتفاقی افتاده؟

- چند ساعت از رسیدنش بیازادنا بقتل رسیده است.

صورتش کاملاً از اشک خیس شد. کلمه دیگری برای بیان حالش ندارم. خطوط صورت و همه زیبایی‌های محو شدند. با صدای خفه‌ای گفت:

- شما دروغ می‌گوئید.

- این حقیقت است. پلیس سعی دارد قاتلش را پیدا کند.

صورتش رادر میان دست‌هایش پنهان کرد و شروع بگریستن

نمود.

- بروید. استدعا میکنم. بروید.

- توجه کنید. متأسفم که چنین ناراحتی برای شما ایجاد کردم.

منهم سعی میکنم قاتل او را پیدا کنم و شما میتوانید بمن کمک کنید بمن گوش کنید.

روی پاهایش جهید و باطاق دیگر رفت و در را بست. لحظه‌ای نتردید کردم بعد رفتم و در ورودی را بستم با آسانسور طبقه پائین آمدم و وارد راهرو شدم در آنجا گوش بزنك منتظر ماندم. در اطاقش باز و بسته شد. بدون صدا روی پله‌ها رفته و جلوی در قرمز ایستادم و گوش کردم. بعد از چند دقیقه زنك تلفنی شنیدم. با ملایمت و عجله حرف میزد آنقدر آهسته میگفت که نمی‌توانستم بشنوم چه می‌گوید. گوشی را گذاشت طبقه پائین بر گشتم سوار آسانسور شدم و بدر ورودی رسیدم و بداخل کوچه شلوغ رفتم. روبروی آنجا قوسی از دکانها قرار داشت جلوی يك مغازه که لوازم عکاسی عجیب و غریب با قیمتهای سرسام‌آور می‌فروخت ایستادم و مشغول نماشا شدم گاه بگاه نگاههای بآینه و تیرین که در روبروی آن بود میانداختم علت انتظارم فکری بود که بخاطرم رسیده بود پس از ده دقیقه از خود پرسیدم آیا ایستادن من صحیح است یا نه خیال رفتن را داشتم که در همان لحظه او خارج شد اگر به دقت مراقبت نمیکردم او را نمی‌شناختم - اکنون

لباس محقردهائی سیاه رنگی پوشیده بود به چپ و راست نگاه کرد به سرعت به سمت اسکله به راه افتاد - او را تعقیب کردم اینکار خیلی آسان بود به يك تا کسی که در جلوی صف تا کسی ها قرار داشت رسید و سوار آن شد تا کسی وارد اتومبیلهای در حال رفت و آمد شد از خوشبختی شوفر تا کسی که در صف دنبال تا کسی مذکور بود کمی انگلیسی میدانست به او دستور دادم تا کسی جلویی را تعقیب کند ضمناً يك اسکناس بیست دلاری هم نشانش دادم - خنده ای از روی شادی کرد و سرش را به علامت رضایت تکان داد . به داخل تا کسی خزیدم - راننده به راه افتاد و مشغول تعقیب تا کسی جلویی که الان پنججاه متر در جلو ما بود گردید .

موهائی - تون در ایستگاه قایق موتوری توقف کرد گذاشتم کمی از من جلو بیفتد پول شوفر را دادم و سایه به سایه اش رفتم - او يك جاده درجه سه گرفت و من هم جائی در درجه يك گرفتم . قایق موتوری ما را در اسکله کولون تقریباً نزدیک فرودگاه کائی - تانگ پیاده کرد .

او يك در شبکه دستی گرفت - فکر کردم که راه مطمئن تر و آسان تر برای تعقیب او به طور پیاده است اما من مهارت راننده های این در شبکه ها را دست کم گرفته بودم و نزدیک بود او را گم کنم . بدنبال در شبکه تقریباً می دویدم و چینی ها تصور میکردند دیوانه شده ام بالاخره توانستم او را پیدا کنم داخل کوچه تنگی که پر از فروشندگان و در شبکه های دستی بود شد از در شبکه پیاده شد به طرف گنداب روئی که میدانستم به قسمت قدیمی کولون می رود رفت .

این محله هنگ کنگ به طور مؤثری تحت نفوذ چین سرخ بود يك زمانی مقامات بریتانیائی حق داخل شدن به آنرا نداشتند و اینجا پناهگاه جانی ها و معتادین بود ولی از آنجائیکه وضعیت اکنون فرق کرده پلیس در آنجا بطور منظم پاسداری میکرد و هیچ اعتراضی هم از طرف حکومت چین کمونیست نمی شد - اما اروپائی ها هیچوقت هوس گردش در آنجا را نمیکردند .

او را تعقیب کردم - در این کوچه های تنگ و شلوغ با اکوهای سرباز امید به اینکه به يك چشم بهم زدن انسان بتواند خود را مخفی کند

بیفاده است اگر بر میگشت مرا میدید ولی برنگشت . دریست هتری او را تعقیب میکردم و با آرنج از میان چینی‌هایی که با چشمانی که بعلت مواد مخدره گشاد شده بود مرا نگاه میکردند راه باز میکردم و آنها را از خود دور مینمودم .

مدتی در محاذات دهلیز يك گنداب روترسناك راه رفتم و بعد او جلوی دری ایستاد آنها فشارداد و داخل شد لحظه‌ای صبر کردم - میدیدم چینی‌هایی که چمپاتمه نشسته بودند یا بدیوار تکیه داشتند و حدقه چشمانشان به کوچکی سرسنجاق بود مرا برانداز میکنند .

دررا فشاردادم روبرویم پلکان تنگی را که عاری از فرش بود دیدم وارد شدم دررا بستم و گوش به زنك ماندم کمی بالای من صدای زنی شنیده میشد بارولورم بازی میکردم بعد بدون سروصدا تا طبقه فوقانی خزیدم يك در روبرو و یکی در طرف راست قرار داشت .

ایستادم و گوش کردم . صدای مردی را شنیدم ؟

- خوب به من گوش کن ج زرد ... اگه دروغ بگی می کشمت (لهجه آمریکائی ولخن آن خشن بود)

- این همان چیزی است که او گفت (موهائی تون با صدای نازکی صحبت میکرد) گفت که چند ساعت بعد از رسیدنش به پازادنا به قتل رسیده صدای ملایمی پشت سرم بلند شد .

- حرکت نکنید . آقای ریان . فقط دستهایتان بیحرکت باشد . خواهش میکنم

صدای آشنائی بود که لهجه غلیظ چینی داشت . اما نمی توانستم بفهمم کیست .

اطاعت کردم چون لحن گفتار گزچه مؤدب بود اما تهدیدآمیز هم بود .

- در راباز کنید . خواهش میکنم و وارد شوید . من يك رولور در دست دارم .

يك قدم به جلو رفتم دستگیره را بیداندم و به آهستگی در را زور دادم ، در کاملاً باز شد اطاق خالی بود و فرشی روی کف آن دیده نمیشد يك تخت چوبی بجای تخت خواب در آنجا قرار داشت که برآمدگی چوبی نیز

بجای بالش روی آن دیده میشد روی يك صندوق يك چراغ فلزی که از آتش سیاه شده بود يك جای دان كوچك و چند فنجان كئیف وجود داشت يك دستمال كئیف به قلابی در دیوار آویزان بود زیر آن يك لگن و يك كوزه بزرگ آب دیده میشد.

دوشب که چمباتمه نشسته بودند برگشتند تا مرا نگاه کنند یکی از آنها موهائی تون بود دیگری مردی بود با قفسه سینه تنگ صورت لاغر که لباس چینی سیاه و كئیفی پوشیده بود و بره سیاه بزرگی به سر داشت که تاروی چشمایش آمده بود.

يك لحظه کوتاه او را بجای يك چینی گرفتم اما يك نگاه دقیق تر معلوم كرد كه اوسفيد پوست است

فریادی از تعجب از موهائی تون برخاست مرد با پشت دست به دهان او زد او جلوی پای من افتاد. مرد که بپا خاسته بود غرغر کنان گفت .

- پسر احمق اینجا آوردیش

دختر روی پایش بلند شد و در حالی که هق هق میکرد خارج شد صدای پایش را روی پله ها شنیدم. در اطاق پیش رفتم. مرد مرا با چشمان سرد و بدی برانداز کرد.

از بالای شانه ام نگاه کردم و نك هوپ هو راهنما بزبان انگلیسی. خنده معذرت خواهی به من كرد در دست راستش يك كلت ۴۵ قرار داشت که روی ستون فقراتم گذاشته بود. در راست و به آن تکیه داد.

مردی را که رو بروم قرار داشت نگاه کردم بنظر میرسید از گرسنگی و بیماری نیمه جان شده است ریشش تراشیده و كئیف بود و بوی بدی میداد. گفت

- بین اسلحه نداشته باشد.

و نك رولورش را به پشت من گرفت با دست چپش مرا گشت. ۳۸ مرا پیدا کرد و در آورد آنوقت دور شد.

فكر كردم مردی که در مقابلم قرار دارد كس دیگری جز فرانك بلنیک نیست.

بجز آن هیچ حدس دیگری نمی توانستم بزنم. پرسیدم

- شما بلیننگ هستيد؟ دنبال تان می گشتم

- خوب حالا که پیدایم كرديد برويد گزارش بدهيد . بد که

نیست

به طرف ونگ برگشتم با حالت معذرت خواهی می خندید. با تلخی گفتم

- شما بمن كلك زدید. در فرودگاه منتظرم بودید که مرا به تور بزنید. بی احتیاطی از جانب من بود کسی به شما گفته بود که من در آن ساعت میرسم؟
ونگ گفت

- این چیز هارا می شود فهمید. نباید آنقدر کنجکاو باشید آقای ریان. شما اصلاً نبایستی به اینجا میامدید.
- خوب حالا که آمدم کار دیگری نمی توانستم بکنم. اگر کنجکاو هستم باین جهت است که شغلم اینست
بلینگ پرسید

- چه می خواهید؟
- من سعی می کردم کشف کنم چرا جو-آن جفرسون به قتل رسیده
فکر کردم که سؤال هایم را از اینجا شروع کنم و پرونده مقدماتی را تشکیل بدهم.

چشمانش وحشیانه در صورت لاغر ورنگ پریده اش برق میزدند.
- حقه ای در کار نیست؟ او مرده؟
بره بزرگش را برداشت و روی زمین انداخت موهای بورش احتیاج زیادی به سلمانی داشت انگشتانش را داخل آنها کرد و لب هایش را که چیزی جز خط باریکی در صورتش نبودند بهم فشرد.
- چه سرش آمده؟ یا لاده - بالا بیار

برایش گفتم که چطور مخاطب اسرارآمیز تلفنی من چون هاردویك مرا گول زد تا دفترم را ترك كنم و چطور جنازه را موقع برگشتم پیدا کردم به او گفتم که جفرسون پیر به من پول دادم تا قاتل را پیدا كنم. بلینگ پرسید.

- پلیس چكار كرد؟ وظیفه اوست که قاتل را پیدا کند.
- آنها بهیچ جا نرسیدند - من هم همین طور - برای همین دنبال شما می گشتم.

- چرا فکر می کنید که من میتوانم برایتان مفید باشم؟
عرق روی صورت لاغر ورنگ. پریده اش جاری بود و خشونتش همراه با ترس شده بود.

- شما میتوانید در مورد جفرسون چیزهایی بمن بگوئید - آیا او با تشکیلات عمل مواد مخدره ای که شما هم جزو آن هستید ارتباطی داشت؟
 - من چیزی راجع به جفرسون نمیدانم - خودتان را وارد این موضوع نکنید و حالا بزنید به چاک جفرسون مرده او باید مرده بماند - بالا - بزنید به چاک.
 من باید زرنک تر از این می بودم ولی حالا دیگر گذشته بود و تاوان این اشتباه را داده بودم نگاه ای از بلینگ به ونگ که عقب سر من بود انداختم - چرخ زدم . ونگ بالوله رولورش به شکم من کوبید در لحظه ای که از شدت درد خم شده بودم ضربهای باقنداق رولور بسم زد.

فصل سیزدهم

در خواب و بیداری جمله‌ای را که گفته بودم بیاد می‌آوردم: «فرانك بلینگك انگلیسی است این طور نیست؟» طنین صدائی که شبیه صدای بازرس كل ماك كارتنی بود جواب داد «درست است او انگلیسی است» و معذلك این مردك لاغرو كشیفی که اعدامی كرد فرانك بلینگك است لهجه غلیظ آمریکائی داشت آیا ممكن است يك انگلیسی چنین لهجه‌ای داشته باشد؟ در این موضوع شك داشتم اما احساس دردناکی زیر جمجمه‌ام كردم که به تفکراتم پایان داد شنیدم که ناله کنان به خود می‌گفتم.

— چیزی نیست... چیزی نیست تو که آنقدر نازك نارنجی نبودی فقط يك ضربه به سرت زده‌اند. باشغلی که داری باید منتظر این چیز هاهم باشی شانس داری که هنوز هم زنده مانده‌ای.

چشمهایم را باز كردم - هیچ چیز نمی‌دیدم - اطاق مانند داخل يك تونل تاریك بود اما بوی آشنا فهماند در همان اطاقی هستم كه ونگك مرا انداخته بود با هستگی در حالیکه از درد بخود می‌پیچیدم خود را بلند كردم و با احتیاط برآمدگی كه روی سرم ایجاد شده بود لمس كردم چند دقیقه در این وضعیت ماندم بعد سعی كردم كه بایستم - در باند پشت سرم در طرف چپ باشد كورمال كورمال آنرا جستجو كردم دستگیره اش را یافتم و آنرا باز كردم ، چراغ كوچکی كه در سراسر را روشن می‌كرد چشمهایم را ناراحت كرد وقتی روی آستانه در ایستاده بودم گوش دادم اما فقط نجوای دوری را كه تاراه روی تنگك بالامیرفت شنیدم به ساعت نگاه كردم فهمیدم تقریباً نیم ساعت بیدوش بوده‌ام و این برای بلینگك و ونگك کافی بود كه از آن تجاوز شوند.

در آن لحظه تنها آرزویم این بود که از آن سوراخ تهوع آور خارج شوم وقتی به پلکان رسیدم شنیدم که چند نفری از آن بالا می آیند دستم را زیر کتم لغزاندم جعبه رولور در جای خودش بود اما خالی !

نور يك چراغ جیبی به صورتم افتاد.

صدای آشنائی گفت

- شما اینجا چکار میکنید؟

در حالیکه مطمئن شده بودم گفتم.

- دیدن خانه های کثیف - شما چکار میکنید؟

گروه بان هامیش را که يك افسر پلیس چینی با او نیفورم بدن بالش بود از بالای پله ها دیدم.

- بما اطلاع داده بودند که شما به این جا آمده اید فکر کردم شاید بتوانم کاری برایتان انجام بدهم.

- کمی دیر رسیدید - مکالمه ای با رفیقان بلینگ داشتیم.

- ممکن نیست (دهانش باز ماند) کجاست؟

- در رفت (با انگشت برآمدگی سرم را با نشان دادم) یکی از

رفقای چینی او قبل از این که بفهمم چه اتفاقی افتاده این بلا را بر من آورد اشعه چراغش را روی پشت سرم انداخت و سوت کشید.

- خوب وقتی این جا می آمدید شما را ندیدند - این جا بدنم ترین جاهای هنگ کنگ است.

- ممکن است لطفاً این نور لعنتی را از روی چشمم بردارید - سرم دردمیکند.

داخل اطاق شد و با چراغش آنرا گشت بعد خارج شد.

- بازرس کل میخواهد با شما صحبت کند برویم.

گفتم

- اوضاع نامیخواهد با يك دختر چینی بنام مو هائی تون هم صحبت کند

(ادرس دختر را با وادام) بهتر است بدنبال او بروید حتماً فرار کرده است.

- این قضایا باوچه مربوط است؟

- او بود که مرا تا اینجا کشاند. عجله کنید عزیزم والا او را کم

می کنید.

به زبان کانتونی با پلیس صحبت کرد و او از پلکان پائین رفت خطاب
به من گفت،
- یا لایدا ئید.

به دنبال پلیس رفتم و در تاریکی به مسیر گنداب رورسیدیم.
نیم ساعت بعد به جزیره رسیدم و خود را در دفتر ماک کارتی یافتم آنها
توسط رادیو تلفون از رختخواب بیرون کشیده شده بودند ماک کارتی حالت
شادی نداشت. فنجانهای چای پر رنگ جلوی ما بخار میکرده و نوز هم از دردم
ناراحت بودم اما چای حال مرا بجا آورد.

گروه بان هامیش بدیوار تکیه داده بود و نگاه پلیس ما بانه اش را از
من برنمیداشت ماک کارتی پپ خالی را به دهان گذاشته بود و به داستان
من گوش می میکرد.
من از قضیه کشاندنم به سیلورمین صحبتی نکردم حدس میزدم به مذاق
او خوش نمیاید.

برای او حکایت کردم که میخواستم باموهائی تون صحبت کنم و او را
توسط زن چینی که در باروان چای است یافتم و برایش تعجب و ناراحتی دختر
را از خبر مرگ جو-آن بیان نمودم.

- فکر کردم که میخواهد این خبر را به کسی برساند از این جهت
در سمت دیگر کوچه صبر کردم و او را تا قسمت قدیمی تعقیب نمودم.
برای ماک کارتی ظهور ناگهانی ونگ را شرح دادم و گفته های بلینک
را تکرار کردم و داستانم را با ضربه ای که چینی به سرم زده بود پایان
دادم.

بعد از يك سكوٹ طولانی- ماک کارتی دهان باز کرد.
- شما به دنبال اورفتید- باید میامدید مرا پیدا می کردید.
جوابی ندادم.

چند لحظه راجع به آنچه به او گفته بودم فکر کردم و بعد قبل از
اینکه بتواند نتیجه افکارش را به من بگوید تلفن رنگ زد گوشي را برداشت
گوش کرد بعد گفت.

- بسیار خوب- تحقیقاتان را ادامه بدهید و خود او برای من لازم است
(گوشی را گذاشت). موهائی تون به آپارتمانش برنگشته شخصی را گذاشته ام
که گوشه کنار را دنبال او بگردد.

بخوبی حدس میزد که او منتظر نخواهد ماند تا پلیس بیاید و او را توقیف کنند. فکر میکردم نکنند او را هم مثل لیلا در بندر پیدا کنند. پرسیدم :

- عکسی از فرانک بلینگ دارید؟ حدس میزنم شاید این شخص بلینگ نبوده. او یک آمریکائی بود.

ماک کارتی کشوئی را باز کرد از آن پرونده ای را بیرون آورد که ضخامت آن نشان میداد او به کار بلینگ بیشتر از اینها توجه دارد. عکسی را روی کاغذ براق از آن درآور و روی میز در مقابل من انداخت. عکس را بدقت نگاه کردم و ناگهان لرزشی در ستون فقراتم پیدا شد. این همان عکسی بود که ژانت وست به من داده بود. چهره خشن و گانگستری که ژانت وست ادعا میکرد چهره هرمان جفرسون است.

- مطمئنید که این بلینگ است؟

ماک کارتی با حالت ناراحتی مرا نگاه کرد.

- این یک عکس رسمی است. مانع داد زیادی از آنرا بین نمایندگان هیاتمداره روزنامه ها وقتی میخواستیم او را توقیف کنیم توزیع کردیم. البته که این فرانک بلینگ است.

- این آن کسی که من با او صحبت کردم نیست... کسی که خود را فرانک بلینگ می نامید.

ماک کارتی جرعه ای چای نوشید و شروع به پرسیدن کرد. از نگاهش احساس میکردم که او دیگر از من خوشش نمی آید.

- خوب پس با کی حرف زدید؟

- شما قبلا هرمان جفرسون را دیده اید؟

- بله... چطور؟

- عکسی از او دارید؟

- خیر... او آمریکائی بود. چرا عکسی از او داشته باشم؟

- می توانید برایم قیافه اش را شرح بدهید.

ماک کارتی بلافاصله جواب داد

- ظریف با خطوط تند. موهای بور آجری کم پشت.

- این شبیه مردی است که من با او حرف زدم... مردی که ادعا

میکرد فرانک بلینگ است.

سکوت طولانی برقرار شد. مالکارتی سکوت را شکست.

- جفرسون مرده است. او در يك حادثه اتومبیل کشته شده و جسدش به آمریکا فرستاده است.

- جفرسون زنده است... به هر حال تا دوساعت پیش که زنده بود. توضیح شما با آن مرد تطبیق میکرد.

مالکارتی با لحنی که معلوم بود خودش را میخواهد متقاعد کند گفت

- جسدی که در اتومبیل پیدا شد قدش به اندازه جفرسون بود. نعش به طوری سوخته بود که تعیین هویت آن غیر ممکن مینمود اما زنش از روی حلقه‌ای که به انگشت داشت وقوطی سیگاراش او را شناخت. بنابراین ماهیچ دلیلی نداشتیم و نداریم که فکر کنیم او جفرسون نبوده است. - اگر او جفرسون نبوده و من تقریباً حتم دارم که اینطور است پس

چه شخصی بوده ؟

مالکارتی جواب داد

- چرا اینرا از من می پرسید؟ برایشان تکرار میکنم که من هیچ دلیلی ندارم که فکر کنم جفرسون زنده است.

- يك مرد بلند و باریك با چشمهای سبز پریده رنگ موهای كم پشت بور آجری و لبهای نازك (يك لحظه فكر كردم بعد ادامه دادم) حالا كه فكر میکنم بادم میاید كه انگشت كوچك دست راستش پیچ خورده بود. مثل اینکه استخوان شكسته و بدجا افتاده باشد. هامیش دخالت كرد.

- او جفرسون است (این اولین باری بود كه از موقع ورودش به دفتر در صحبت دخالت میکرد) من انگشت پیچ خورده او را یاد دارم. او درست خود جفرسون است.

مالکارتی پیش را در آورد و پرسید :

- پس چه کسی را دفن کرده اند (ناگهان حالت خسته‌ای بخود گرفت) جسدی كه به آمریكا فرستاده شده مال کیست ؟
گفتم.

- فکر میکنم جسد فرانک بلینگک بوده - به دلیل نامعینی جفرسون سعی کرده که من خیال کنم او بلینگک است .

- چرا اینکار را کرده است ؟

- اینرا نمیدانم (برآمدگی جمجمه‌ام را لمس کردم و صورتم را در هم کشیدم) . اگر موافق باشید آقای بازرس من میروم بخوابم آلاں حال موشی را دارم که گیر گریه افتاده باشد .

- درست است شما همین حال را دارید - لطفا شرح قیافه این ونگک را به من بدهید .

- بنظر من او شبیه به همه چینی هاست . خپله و کوتاه - چاق با دندانهای طلا .

- البته (ماک کارتی خمیازه‌ای کشید) برای ما او شبیه همه است همان طور که بنظر آنها هم ما همه شبیه هم هستیم (به طرف هامیش برگشت) هر قدر نفرات دلتان میخواهد بردارید وبه شهر کهنه بروید سعی کنید جفرسون را دستگیر کنید .

قطعا او را پیدا نخواهید کرد اما وظیفه ماست که سعی خودمان را بکنیم (بعد به من خطاب کرد) کافی است - ریان بروید بخوابید - بگذارید که حالا دیگر ماسرگرم این موضوع شویم .
- با کمال میل

بعد دفتر را به اتفاق هامیش ترک کردم . هامیش با تلخی گفت - جستجوی جفرسون در شهر کهنه مثل اینست که آدم دنبال شخص نامرئی بگردد - هیچکس چیزی نمیداند - همه همدیگر را پنهان میکنند جفرسون ممکن است در دوقدمی من باشد بدون اینکه او را بینم .
با کمی مهربانی گفتم .

- امیدوار باشید . این وظیفه شماست - بروید .
او را بحال خود را کردم سوار پا کارد شدم و بهتل رپولس بی برگشتم احساس میکردم پیر، خسته و تو خالی شده‌ام .

در طبقه چهارم که اطاق من در آنجا بود از آسانسور خارج شدم . پیش خدمت شب کار این طبقه که خنده بر لب و کت سفید و شلوار سیاهی بتن داشت جلویم خم شد و کلید را بسمت من دراز کرد .

از او تشکر کردم و سمت اطاقم رفتم و وارد سالون شدم. اغلب اطاقهای هتل سالون داشتند. اطاق عقب پشت پرده ای بود که آنها را از هم جدا میکرد چراغ برق را روشن کردم و کتم را درآورم.

طاق ها تهویه مطبوع داشتند و هوا بطرز دلپذیری خنک بود. تنها میلم این بود که دوش سردی بگیرم و بستر بروم اما باید جور دیگری میشد.

وقتی پرده را کنار زدم و وارد اطاق شدو دیدم که چراغ خواب روشن است.

زنی روی بستر دراز کشیده بود. استلا انرایت. لباس کوکتل طلائی و سیاه بتن داشت کفش هایش را در آورده و کنار تخت خواب انداخته بود.

دیدن او برای من ضربه ای بود. يك لحظه فکر کردم که او مرده است بعد دیدم که تنفس میکند زیرا پستانهایش بملايمت بالا و پائین میرفتند. باسر دردناك بحالت يك آدم گنگ او را تماشا کردم از خود می پرسیدم او آنجا چه میکند و چگونه داخل شده است؟

بعد بیاد پیش خدمت خندان افتادم و فهمیدم که استلا سیبل او را چرب کرده تا بگذارد داخل اطاق من شود.

در حالیکه او را نگاه میکردم بآرامی چشمهایش را باز کرد بعد سرش را بلند کرد نشست و پاهایش را از رخت خواب بیرون انداخت. باخنده ای گفت:

- من غصه دارم، نمی خواستم بخوابم اما از بس منتظر تان ماندم بخواب رفتم.

برای اینکه چیزی گفته باشم پرسیدم:

- خیلی وقت است منتظر من هستید؟

دريک صندلی راحتی نشستم و دیدم که پاهایش را در کفشهایش لغزاند سرش را با انگشتانش مرتب کرد برخاست و وارد سالون شد.

- از ساعت ده اینجا هستم، برای شما ناراحت شدم. امیدوارم که از ورود بدون اجازه من عصبانی نباشید (با عجله حرفش را ادامه میداد تا من يك کلمه هم نتوانم حرف بزنم).

- چه اتفاقی برایتان افتاده ؟ نزدیک بود قایق موتوری کرایه را از دست بدهم.

چرا منتظر من نشدید ؟

درحالیکه باز هم چینی لاغرا با جاقوش و چینی تنومند را با تفنگش مجسم میکردم جواب دادم:

- من دیر آمدم. من هم بنوبه خودم سئوالی از شما دارم. آیا شما خودتان این فکر را کردید که مرا به سیلورمین ببرید؟
روی دسته صندلی راحتی رو بروی من نشست.
- فکر؟ چه میخواهید بگوئید؟

- فهمیدن این حرف آنقدر مشکل است ؟ وقتی شما بمن پیشنهاد کردید بروم آبشار را تماشا کنم . این فکر خودتان بود یا کس دیگری این فکر را شما القاء کرده بود.
ابروهایش را درهم برد . یک لحظه بطور ثابت مرا نگاه کرد و بعد گفت:

- نمیدانم چه میخواهید بگوئید . ولی این برادر من بود که بمن گفت این پیشنهاد را بشما بکنم . بنظر او چون شما تنها هستید از این که مصاحبی پیدا کنید خوشحال میشوید.
- آیا او برادر شماست ؟

عصبانی شد نگاه بمن انداخت و بعد رویش را از من برگرداند.
چون جوابی نداد سئوال مرا تکرار کردم . در حالی که باز هم سعی میکرد بمن نگاه نکند گفت:

- شما خودتان که میدانید. چرا این سئوال را از من میکنید؟
- هیچ شباهتی بین شما نیست و بنظر من بعید است که زنی از تیپ شما میل داشته باشد با برادرش زندگی کند.

دیدم که شك کرد بعد شانه هایش را بالا انداخت:

- نه او برادر من نیست. فقط دوماه است که او را میشناسم و امروز دلم میخواست که هرگز او را ملاقات نکرده بودم.

از فکر خوابیدن منصرف شدم يك پاكټ سيگار در آوردم و هر کدام
يكی روشن كردیم.

از دسته صندلی به جای نشیمن آن لغزید تکیه داد و چشمهایش را
بست بتأنی دود سیگار را بیرون میداد.

- اورا کجا ملاقات کردید؟

- در سنگاپور. من آنجا در يك كلوپ شبانه برهنه می‌سدم و می
رقصیدم. اهل نیویورک هستم ... خیلی احمقم. كلوپ شبانه بوسیله پلیس
بسته شد.

بی پول ماندم در این موقع بود که هاری ظاهر شد او نمایش مرا چند
بار دیده بود و به من پیشنهادهایی کرد. پولدار و تاندازه ای جذاب بود
بالاخره. خوب! ما با هم در يك منزل نزدیکی سدهاگ ریچی زندگی می
کردیم. جای دلپسندی بود و من از آن خوشم میامد. بعدا شخص شروع به
بدگوئی کردند و دیگر اوضاع نمی‌توانست خوب باشد (دوباره چشمهایش
را باز کرد و به خاکستر سیگارش نگاه انداخت). هاری پیشنهاد کرد
که به هنگ کنگ بیائیم. من راه دیگری نداشتم و علاوه گفتم که از او
خوشم میامد. پیشنهادش را قبول کردم و به اینجا آمدم.

- چطور شد که تصمیم گرفتید نقش برادر و خواهر را بازی کنید؟
- وقتی به علت بدگوئی‌های مردم از آنجا فراری شدیم هاری پیشنهاد
کرد برای اینکه جلوی دهان مردم را بگیرم در هنگ کنگ که کسی
ما را نمی‌شناسد خود را برادر و خواهر قلمداد کنیم. من هم فکر کردم کار
عاقلا نه‌ایست.

- آيا شما از قصه‌های در مورد من خبر داشتید و با وجود این پیشنهاد
رفتن به سیلورمین و دیدن آبشار را به من کردید؟

استلا ناراحت شده بود. تکیه‌اش را از پشت صندلی برداشت و جلو
نشست. در حالیکه سیگار را در زیر سیگاری خاموش میکرد گفت:

- آه! من بعدا فهمیدم که هاری از راه‌های مشروع پولدار نشده
است در زندگی او اسراری وجود داشت که من هم بالطبع وارد آنها میشدم -

اغلب مجبور بودم نقشی بازی کنم. همیشه حرفهایش را گوش میکردم چون زندگی مجللی برایم تهیه کرده بود به او علاقه داشتم و به علاوه میدانستم که اگر دست از پا خطا کنم سر نوشت خوبی نخواهد داشت. اما در مورد شما. من نسبت به شما از اول احساس علاقه ای کردم نمی خواستم بلائی به سرتان بیاید اما مجبور بودم. خوشحالم که سالم هستید خواهش میکنم مرا نجات بدهید بیاورید از اینجا فرار کنیم من میدانم که آنها نمیگذارند شما جان سالم بدر ببرید همینطور من. خواهش میکنم تصمیم بگیرید بیاورید با هم فرار کنیم. این يك خواهش مرا بپذیرید بعد هر چه بخواهید و هر خواهشی بکنید انجام میدهم.

دستگیره دریچید. شخصی میخواست در را باز کند در بسته بود او محکم بدرزد. استلا با عجله برخاست با هم به طرف حمام رفتیم در آنجا مخفی شد. همه چیز مرتب بود. رفته و در را باز کردم. هاری در حالیکه رولوری به طرف من گرفته بود وارد اطاق شد:

- تو جفرسون را پیدا کردی. نزدیک اسب از دست این مرد که کثیف دیوانه بشوم وقتی فکر میکنم نتوانسته ام كلك ترا بکنم! برای همین است که تو او را. کشف میکنی مثل يك دسته گل!

- منظور تان را نمیفهم. حتما لازمست که این رولور را به سمت من بگیرید؟

من يك روز بدی را گذرانده ام و این اسلحه حالت قتل و کشتار دارد.

بدون اینکه هدف گرفتن مرا فراموش کند داخل اطاق شد. روی دسته صندلی جاییکه ده دقیقه پیش استلا قرار داشت نشست.
- از بابات رولور ناراحت نباش. اگر نخواهی کار خلاقی بکنی كالوله نوی مغزت خالی نخواهد شد. به پلیس ها چه گفتی؟

- چرا تصور میکنید که چیزی به آنها گفته ام؟
- یکی از آدم های من از وقتی فهمید تو به موضوع ویلا علاقمند شده ای ترا تحت نظر گرفته از آنوقت يك لحظه هم مراقبت ترا ترك نکرده ایم.

- کی اینکار را کرده؟ تشکیلات فاجاق مواد مخدره؟

- البته، دوست عزیز. این يك كار بزرگي است. برای تو هم بزرگ است
هر وقت فكر میکنم دو نفر آدم نتوانسته اند ترا بکشند عرق سردی به پشت
می نشیند. این اشتباه من بود باید هر طور شده ترا راحت میکردم هیچوقت
فكر نمی کردم که دنبال جفرسون میگردی.

- من دنبال اونمی گشتم. خیال میکردم او مرده.

- ماهم همینطور. نزدیک بود در دسری برایمان درست کند. او را از
بلینگ داریم.

آنوقت تو خودت وما را راست پیش او بردی.

- پس از اینقرار شما او را پیدا کرده اید (پیش خودم فكر میکردم
الان استلا توی حمام چكار میکند)

- بله ما او را پیدا کرده ایم (خنده تلخی کرد) ونگ را هم
همینطور.

- ونگ کیست؟

- او جزء دسته ما بود اما این اشتباه را کرد که با جفرسون
همدست شد.

همین الان مواظب آنها هستید و هر کدام از آنها که باقی مانده
باشد به دریا انداخته خواهد شد.

- آنها به شما چه کرده اند؟

- ما با آنها ئیکه حقه بازی و خیانت میکنند این معامله را میکنیم.
به پلیس ها چه گفتی؟

- هیچ چیز که آنها قبل اندانسته باشند نگفتم.

لحظه طولانی نگاه کرد و بعد برخاست

- من و تو میرویم يك گردش كوچك بکنیم اول پیاده و بعد با

اتومبیل. چهار نفر از آدم های من بیرون هستند. اگر حرکت خطائی از تو
سر بزند آخرین حرکت خواهد بود چون آنها چاقو دارند و می توانند از
پانزده متری آدم بکشند و قبل از اینکه کسی از حرکت خبردار شود
کیلومترها از آنجا دورتر خواهند بود خوب مواظب باش برویم.
پرسیدم.

- بعد از گردش با تو میل چه میشود؟
خندید:

- حالا می بینی. یا لاراه بیفت و دیگر حرف نزن.

بلند شد به طرف در رفت آنرا باز کرد و گفت

- پیش خدمت این طبقه. هیچ کمکی بتو نخواهد کرد او برای من

کار میکند پس حماقت نکن به طرف پله ها میرویم یکی از بروچیه ها در

سراسر است اگر میخواهی زنده بمانی راه بیفت و هیچ توقف نکن

با اطاعت کامل از چهار طبقه پائین رفتم

هال کاملاً خالی بود در آنجا فقط دو مرد دیدم که در صندلی نشسته

بودند یکی از آنها گروه بان هامیش بود دیگری علامت پلیس را به خود

داشت اما اولین باری بود که او را میدیدم. نگاه کوتاهی به آنها انداختم و

باشکم خود را بروی فرش انداختم.

کمتر از يك ثانیه بعد ضربه آتشی پشت من شلیک شد همانطور روی

زمین چسبیدم قلبم میزد شلیک کوتاهی بالای سرم شد.

زمانی گذشت بعد حس کردم که بانوك کفش به من میزنند. صدای

هامیش گفت

- میتوانید بلند شوید.

روی خود غلطیدم نگاه کردم بعد کم کم ایستادم. انرایت به پشت

افتاده بود خون از زخمی که بر صورت داشت جاری بود دودی از جیب کتش

بیرون میآمد. يك نگاه دیگر به من فهماند که او مرده است. پرسیدم

- مجبور بودید او را بکشید؟

هامیش بابی اعتنائی جواب داد

- اگر اینکار را نکرده بودم. شما کشته میشدید. من اینکار را کردم

که این وضع پیش نیاید.

- اشخاص دیگری هم هستند مخصوصاً پیش خدمت طبقه چهارم

پلیس دیگر به طرف آسانسور رفت هامیش به من اعتماد کرد

و گفت

- ما آنها را دیگر را گرفته ایم. زنی که بما تلفن کرد که بود؟

چشمهایم از تعجب گرد شد

- يك زن بود؟
- پس چرا به كله مازد كه اينجا ييائيم. او بما گفت كه چه اتفاقي افتاده است

يك زن تلفن كرد. كي بود؟
- چه ميدانم؟ شايد يكي از خاطر خواه هاي من بوده
پنج شش نفری از پليس های چيني وارد سررا شدند ه اميش چيزی
به آنها گفت و بعد با اشاره خشك سر گفت
- ييائيد. موضوع را برای بازرس كل تعريف كنيد.
در حاليكه پليس های چيني جسد انرايت را جمع مي كردند بيرون
آمدیم ومن و ه اميش سوار چيپی كه منتظرمان بود شدیم .

فصل چهاردهم

سه ساعته در یکی از اتاقهای کلاشتری خوابیدم در حدود ساعت چهار صبح هالمیش در حالیکه مرا تکان میداد از خواب بیدار گرد. حالت خسته و بداخلاقی داشت گفت :

- بیدارید،

غرغری کردم و بلند شدم هنوز هم سرم درد میکرد.

- چه اتفاقی افتاده ؟

- بازرس کل میخواهد با شما صحبت کند فقط شما هستید که اینجا

خوابیده اید . کار درستی نیست.

ماک کارتی پیش را می کشید و يك فنجان چای بدست داشت

بزحمت روی صندلی نشستم . هالمیش خمیازه ای کشید و به دیوار تکیه داد.

ماک کارتی گفت :

- پلیس بندر شخصی را که سعی میکرد با قایق انرایت، فرار

کند توقیف کرده او کمی ما را معطل کرد بالاخره چنته اش را خالی کرد .

- يك امریکائی؟

- يك چینی اهل کانتون. چون شما روی موضوع جفرسون کار میکنید

فکر کردم که شما را در جریان بگذارم.

- متشکرم . جفرسون را پیدا کردید ؟

- اورادر خلیج انداخته بودند نیمساعتی میشود که او را از آب گرفته اند . فکرمی کنم او از اینکه در حادثه اتومبیل کشته نشده خیلی متأسف شده است چون قبل از اینکه کلکش را بکنند بدطوری با او رفتار کرده بودند . حقایقی که الان در دست داریم روشن هستند الان موضوع را اینطور حدس میزنم : در ابتدا جفرسون از آنچه از جو-آن بدست میآورد زندگی میکرده نمیدانم چطور شده که با او عروسی کرده شاید خواسته دهنش را ببندد اما هر طور که باشد او چند هفته بعد از ملاقات با فرانک بلینک همانطور که بشما گفته ام یکی از اداره کنندگان این باند قاچاق مواد مخدره بوده ازدواج نموده است . بلینک ویلای ریپولسی را از لین فان اجاره میکند . نمیدانم که لین فان در جریان بوده که آنها چه استفاده ای از ویلا میکرده اند یا نه اما سعی میکنم قلبم را از این بابت صاف کنم برای اینکه مواد مخدره اول با آنجا وارد شود ویلا کاملاً متناسب بوده یک در - یک قایق موتوری و جدا از سایر جاها اما کارهای بلینک شروع بخراب شدن کرد . مایکی از اطرافیان او را توقیف کردیم و اوفهمید که توقیف بالای سرش چرخ میزند تصمیم گرفت بکاتون فرار کند و مدتی مخفی شود ، تا آنها از آسیاب بیفتد .

اما کسی را لازم داشت که در ویلا بماند و نقل و انتقالات را انجام بدهد جفرسون را ترغیب کرد که در ویلا بماند . لازم نبود او را مجبور کند . منظره زندگی در یک ویلای مجلل به جفرسون لبخند میزد . جو آن را رها کرد و گذاشت که بحال خود برود . بلینک قاچاقی عازم کاتون میشود . باند قاچاقچیان باید تقریباً شصت کیلو هروئین را تحویل میداد بلینک شبانه با نیمجا می آید و دستورات لازم را به جفرسون میدهد . یک چنین مقدار هروئین ثروت بسیار بزرگی است . جفرسون هوس میکند که آنها را صاحب شود اما نمیداند وقتی آنها را بدست آورد چطور آنها را رد کند . از اینرو مجبور میشود کارش را با تشکیلات جدیدی ادامه دهد اما سر نوشت ، اگر جرأت کنم که اسم آنرا سر نوشت بگذارم ، باو کمک میکند . هروئین باو می رسد و او آنها را در ویلا جامعدهد . بلینک و جفرسون به «لکی پاس» میروند که در راه کاتون است . بین راه تصادفی رخ میدهد و بلینک کشته میشود جفرسون از موقعیت

استفاده میکنند - حلقه‌اش را به انگشت بلینک می‌کند - جعبه سیگارش را در یکی از جیب‌های اومی چپاند و اتومبیل را آتش می‌زنند - محل تصادف پرت و ساعت ۴ صبح بوده بطوریکه هیچکس مزاحم جفرسون نمی‌شود. بلینک دو چرخه که می‌دزد به ویلا می‌گردد هر وئین را بر میدارد و شاید به هتل سلتیال امپایر می‌برد بعداً اگر چه این موضوع قطعی نیست ولی تقریباً مطمئنم که همسرش را متقاعد می‌کند تا جسد بلینک را بعنوان جسد او تشخیص هویت بدهد و سپس در قسمت کولون ناپدید می‌شود پرسیدم :

- چرا اینکارا کرده ؟

- از عجله‌اش بوده. تصادف ایجاد شده و او از آن استفاده کرده اما فهمیده است که در چنگال باند اسیر است. باند بسرعت موضوع را می‌فهمد. بمحض اینکه خبر تصادف می‌رسد اشخاصی به سراغ او فرستاده می‌شوند یکی از آنها به ویلا می‌رود معلوم می‌شود که هر وئین‌ها دزدیده شده است طبعاً فکر می‌کنند که شاید بلینک آنها را بسته بندی کرده و برده است به تحقیقاتشان ادامه می‌دهند این شانس برای جفرسون بوده است در حالی که آنها فکر می‌کردند بلینک را باید پیدا کنند جفرسون در امان بوده اما می‌بایست هنگ کنگ را ترک می‌کرده و این غیر ممکن بوده است او را مرده تصور می‌کردند و او وسائل لازم را برای تهیه پاسپورت جعلی نداشته بقسمی که بالاخره هم او را پیدا کردند - اما هر وئین چه ؟

ماک کارتی به فکر فرو رفت

- می‌ترسم که هیچوقت آنرا پیدا نکنم با وضعی که جسد جفرسون داشت فکر می‌کنم او را شکنجه داده‌اند و او هم حتماً محل هر وئین‌ها را به آنها اجباراً گفته است .
گفتم :

- چیزی که مرا ناراحت می‌کند اینست که به چه دلیل جو-آن زحمت بردن جسد بلینک را نزد پدر جفرسون متحمل شده است.
- او باید هنگ کنگ را ترک می‌کرده چون او و هرمان پول نداشتند جسد را برده است تا پدر مرد مخارج مسافرت او را تقبل کند و به علاوه بتواند پولی هم برای فرار هرمان بدست آورد.

- بله تصور می‌کنم همینطور باشد. اما ونگ ؟

- او عضو باند بوده و این اشتباه را کرده که با جفرسون همکاری نموده است .

- او به فرود گاه آمده بود تا مرا به تور بزند از کجا میدانست که من در آن ساعت میرسم ؟ کسی باید قضیه را با او گفته باشد اما کی ؟ ضمناً اگر لیلان بود ما هیچوقت انرایت را پیدا نمی کردیم .

- شما فکر میکنید که جفرسون پدر میخواست که جسد را برای او بفرستند ؟

- فکر میکنم بله - من به کنسولگری آمریکا میروم و بیکلو کس را می بینم و راجع به این موضوع تحقیق میکنم - آیا جسد ونگ را پیدا کرده اند ؟

- دارند توی لجن هادنبالاش میگردند - چینی هائیکه ناظر بوده اند میگویند که دو جسد در يك جا روی آب بوده اند .

- او را با حالت تحسین آمیزی نگاه کردم .

- حرف های شما قانع کننده بنظر میاید . این شخص مثل بلبل حرف زده است ما کارتی پره بینی اش را بالوله پیش خاراند .

- چینی ها نسبت به هم مهربان نیستند - پلیس بندرونیم ساعت قبل از اینکه به من اطلاع بدهد او را توقیف کرده بود - اوسعی کرده بود یکی از آژانها را با خنجر بزند . اینستکه به او فهمانده اند

- آنها خیلی سریع هستند برای اینکه فوراً او را متقاعد کرده اند که حرف بزند .

- بله واقعا سریع هستند (اما بنظر می آید این موضوع او را ناراحت میکند

بالحن بی اعتنائی ادامه داد) ضمناً شما چیزی راجع به يك چینی که در سیلورمین مرده است نمیدانید ؟ يك گلوله با تفنگ لی انفیلد به مغزش خورده است .

- حقیقتاً ؟ از وقتی که من مشغول خدمت هستم حتی دستم هم به يك لی انفیلد نخورده است .

- من نگفتم که شما او را کشته اید . شما امروز بعد از ظهر آنجا

بودید .

- حالا که فکر میکنم بله آنجا بودم رفتم که نگاهی به آبشار ببینم از

جسد را هم همانجا پیدا کرده اند .

- عجیب است !
- شما صدای گلوله نشنیدید ؟
- ایداً .
- مالك كارتى نگاهى به من انداخت و بعد شانه هايش را بالا انداخت
- البته اگر چيزى ميدانستيد براى من اقرار ميكرديد .
- معلوم است كه ميكردم
- سكوت طولانى كرد در اين وقت هميش شروع به پر كردن پيپ خود نمود .
- مالك كارتى باز گفت .
- انرايت يك خواهر داشت - يك دختر خوشگل حسابى - ميدانيد كجاست ؟
- تصور ميكنم در ويلا و در بستر خودش است - همانجا نيكه دلم ميخواهد آنجا باشد .
- آنجا نيست - دنبالش گشته ايم - آخرين دفعه چه وقت او راديد ؟
- در قايق موتوري كه ما را به سيلور مين ميبرد او ميخواست براى يك مستخدمه پير چيزهائى ببرد آن مسير را با هم طى كرديم .
- بعد از آن ديگر او را نديديد ؟
- بعد ديگر او را نديدم .
- من فكر ميكنم او بود كه اطلاع داد انرايت در اطاق شماست .
- ممكن است اينطور باشد - او دختر خوني است .
- مالك كارتى ناگهان خنديد .
- بيرى ريان ما تحقيق كرده ايم - اسم او استلامى ميتسون است . و در يكي از كلوپ هاى شبانه سنگاپور برهنه مى شده و ميرقصيده با انرايت آشنا شده و بايك پاسپورت جعلى به اينجا آمده است .
- در حاليكه در مست توى چشمهاى او نگاه ميكردم گفتم :
- خوب بعد ؟
- بمحض اينكه تلفون كرد فهميديم كه از كجاست از هتل بود .

بما گفت که در حمام آپارتمان شما تلفن میکنند اورا در ساعت ده در پلکان ها دیده اند . فکر میکنم هنوز هم آنجا باشد .

بالاخره امیدوار شدم و گفتم

- باید همان جا باشد . او جان مرا نجات داده است شما چه فکر میکنید ؟
که من اورا تحویل شما بدهم ؟

- دروغ گفتن به پلیس کار زیاد خوبی نیست (ماک کارتی شروع به سوراخ کردن پیش بایک پر نمود) اما فکر میکنم چون جان شما را نجات داده و باعث شده که ما این دسته حمل مواد مخدره را بدام بیناندازیم - می شود گذاشت او بحال خود برود . به او بگوئید که فردا شب برو و دیگ برنگردد ما اورا ناراحت نخواهیم کرد - بیست و چهار ساعت وقت دارد اگر اینجا بماند اورا برای بازجویی توقیف خواهیم کرد .

- متشکرم - این موضوع را به او خواهیم گفت - من هم خواهیم رفت - دیگر کاری ندارم که در اینجا انجام بدهم فقط باید قاتل زن جفرسون را کشف کنم - هر کسی باشد باید در بازار داتا دنبال او گشت با آنچه اینجا فهمیدم فکر میکنم بتوانم اورا پیدا کنم - اشکالی در رفتن من نیست ؟

ماک کارتی جواب داد

- از نظر من مانعی نیست

- فکر میکنم باید به هتل برگردم و بخوابم

- اگر این دختر هنوز هم در اطاق شماست فکر میکنم بتوانید خوب بخوابید (طرح خنده ای در صورت ماک کارتی پیدا شد)

- شما موضوع را بد فهمیده اید (بلند شدم) اگر مانعی ندارد مرا با اتومبیل برسانید .

ماک کارتی بطرف هامیش برگشت .

- اورا با اتومبیل برگردانید - این مرد خیلی عجله دارد !

هرونده ای در آورد و شروع به مطالعه آن نمود .

وقتی به هتل ریولس بی رسیدم که خورشید از افق کوهستانی تازه سر زده بود تا اطاقم بالا رفتم کلیدم را از دست های يك مرد چینی خندان که تا آنوقت اورا ندیده بودم گرفتم و در را باز کردم

چراغ برق روشن بود - استاد در يك صندلی راحتی چرت میزد وقتی

وارد شدم از جا جهید و بلند شد - در حالیکه در را می بستم گفتم
- آرام باشید - دیگر از هیچ چیز نباید ترسید .
- چه اتفاقی افتاد ؟ من صدای گلوله را شنیدم خیال کردم که شما را
کشته اند .

خود را در یک صندلی انداختم
- شما خدمت بزرگی بمن کرده اید ... متشکرم
- بایستی کاری می کردم - از فکر اینکه ممکن است صدای تلفن
کردن مرا بشنود وحشت زده بودم .
- خوب - آرزوی شما برآورده شده است شما می توانید در مدت
بیست و چهار ساعت از اینجا بروید من مخارج مسافرت را خواهم داد . پلیس
شما را راحت میگذارد . بهتر است پاسپورت واقعی خودتان را مورد استفاده
قرار بدهید - آنرا دارید .
نفس عمیقی بکشید و گفت

- بله من همیشه آنرا دارم - اما هاری چه ؟
- او شانس نداشت - پلیس ها بهتر از او تیراندازی می کردند برای
او این راحل بهتر بود - او تاب تحمل زندان مجروران نداشت .

لرزید

- او مرده است ؟

- بله من باید کمی بخوابم - آلا نیک دوش میگیرم و میروم بخوابم
شما روی تخت بخوابید من روی کاناپه می خوابم .

داخل حمام شدم و زیر دوش رفتم خود را بطور وحشتناکی پیر و تو خالی
میدیدم پیژامایم را پوشیدم و از حمام بیرون آمدم و منتظر من بود - روی
تخت خواب دراز کشیده بود . بهم نگاه کردیم و او دست هایش را بطرف من دراز
کرد . هنوز در میان بازوان او بودم که بخواب رفتم .

فصل پانزدهم

این بوی عرق و ماده ضد عفونی کننده ، کریدور به رنگ سبز ، ظنن قدمهای سنگین ، پلیس هائیکه چهره ای از سنگ داشتند از نزدیکی من میگذشتند بدون اینکه اعتنائی به وجود من بکنند همه اینها برایم بسیار آشنا بود .

جلوی در اطاق ستوان رتنيك ایستادم و در زدم
صدائی کلمات نامشخصی را گفت دستگیره را چرخاندم و وارد شدم
رتنيك پشت میزش نشسته بود . پولسکی به دیوار تکیه داده بود و چوب
کبریتی را می جوید هر دوی آنها مرا بر انداز کردند بعد رتنيك کلاهش
را به عقب گذاشت ضربه ای به آب خشك کنش زد منظره دستپاش نشان
میداد که تازگی نزدیک مانیکورست بوده است . گفت :
- ببینید کی از راه رسیده است . این يك خبر تعجب آوراست . اگر
میدانستم يك دسته موزيك نظامی خبر می کردم . خوب بنشینید - چینی ها چطور
بودند ؟

در حالیکه می نشستم گفتم
- چیزی را جع به آن نمیدانم - من خیلی برای آن فضیه مشغول بودم .
شما چطور ؟ هنوز مسئله قتل حل نشده ؟
رتنيك قوطی سیگارش را در آورد یکی از آنها را برداشت سر آنرا با
دندان کند و آنرا به لبهایش چسباند - به من تعارف نکرد
- نه هنوز . . . شما خبری دارید ؟

- ممکن است . شما هنوز کوچکترین پیشرفتی نکرده اید .
 سیگارش را روشن کرد و چینی به پیشانیش انداخت .
 - همیشه بدنبال هاردویک میگردیم . شما چه فهمیدید ؟
 - جسدی که توسط جو-آن جفرسون فرستاده شده بود جسد
 هرمان جفرسون نبود .

یکه خورد دود اطراف را بلعید سیگارش را گذاشت و در یک دستمال
 کثیف فین کرد و آنرا در جیبش گذاشت صندلیش را به عقب خم کرد و به
 سمت من قرار گرفت از چشمانش آب میآمد .
 - درست بمن گوش کنید کار آگاه اگر میخواهید لاف بزنید بزنید
 اما به من دروغ نگوئید .

- هرمان جفرسون دوروز است که کشته شده . او را در چند
 کیلومتری هنگ کنگ توی دریا انداخته اند . پلیس بریتانیا او را از
 آب گرفته است جسد آخرین هفته بوسیله هواپیما به اینجا میرسد .
 - خدایا ! خدایا ! آخر پس آن شخص توی تابوت که بود ؟
 - شما او را نمی شناسید . . . یک نفر به اسم فرانک بلینگک -
 تبعه انگلستان که قاچاق هررئین میکرده است .

- شما راجع به این موضوعات با جفرسون پیر حرف زده اید ؟
 - نه هنوز... شما اولین کسی هستید که من این حرف ها را به او
 زده ام او دومی است رتینک به پولسکی که او را نگاه میکرد خیره شد
 و به طرف من برگشت ، دستور داد
 - زود همه جریان را بگوئید هه ! یک دقیقه صبر کنید میخواهم
 که همه اینها یادداشت شود .

گوشی را برداشت و دستور داد برایش یک تند نویس بفرستند .
 وقتی منتظر بودیم سیگارش را می جوید حالت درهم رفته و غمگینی داشت .
 پلیس جوانی داخل شد و در یک صندلی دور از ما نشست روی دفترش
 خم شد و منتظر ما گردید . رتینک گفت :

شروع کنید و مرا در جریان وضع خودتان قرار دهید . هیچی را
 فراموش نکنید هر کلمه ای که بگوئید راجع به آن تحقیق خواهد شد
 اگر بفهمم که دروغ گفته اند خیلی متاسف خواهم شد که پدرتان شما را

درست تربیت نکرده است .

درحالیکه حالت عصبانی به خود میگیرتم گفتم :

- من ابدآ مجبور نیستم این طرز حرف زدن را تحمل کنم رتینك .
جفرسون منتظر فرصتی است که پروبال شمارا بشکند يك كلمه از طرف
من برایش کافی خواهد بود .

پولسکی از دیوار جدا شد . پلیس جوان حالت وحشت زده ای بخود
گرفت . قبل از اینکه پولسکی بتواند مشت خود را به من برساند رتینك
ایستاد و مانع شد ، به پولسکی گفت :

- ساكت باش (به طرف من برگشت) آرام باشیم موافقم حرف هائی
را که گفتم پس میگیرم - سوغظن به شما بی فایده است خوب یا لا- اگر
این حرف ها جائی شنیده شود چقدر بد است .

مدت طولانی به او نگاه کردم اما اوسعی میکرد چشمش در چشم
من نیفتد بالاخره آرامش خود را بدست آوردم - سیگاری روشن کردم و
ماجرا را شرح دادم- هیچ چیزی را از آنچه از موقع رسیدنم به هنگك كنك
به سرم آمده بود فراموش نکردم تنها چیزی که درباره اش سكوت کردم
برگشتنم به نیویورك با استلا بود - آنجا بود که از هم جدا شدیم من از ترك
کردن اوناراحت بودم او هم همین حالت را داشت ولی دنیای آشنای خود را
یافته بود و دیگر ادامه مراوده ما باهم به کاری نمیآمد . او خدمت بزرگی
به من کرده بود . من هم همینطور درباره او خدمتی انجام داده بودم . دوست
دلار به او داده بودم که بتواند زندگی جدیدی را شروع کند و این از پول
خودم بود نه جفرسون . او از من تشکر کرده و خنده ای پر از تاسف بر لب
آورده بود آنوقت از هم خدا حافظی کردیم . این آخرین باری بود که
او را میدیدم و بعد از آن دیگر هرگز برآستی او را ندیدم .

رتینك وقت داشت که موقع صحبت من سیگار دود کند - حرفم
تمام شد و او به پلیس جوان دستور داد تا نوشته ها را ماشین کند . پلیس رفت
و رتینك به پولسکی گفت برود گردش کند .

وقتی تنها ماندیم رتینك گفت :

- معلوم نشد چرا زن چینی به قتل رسیده است . نه ؟

- درست است

من هیچ دلم نمیخواهد. وقتی شما دارید به این جفرسون پیر میگوئید
پسرش قاچاقچی هروئین بوده به جای شما باشم.
جواب دادم

- حالا هم جای من نیستید.
- باید تابوت را باز کرد (رتنیک سومین سیگارش را روشن کرد) -
میتروسم پیرمرد از اینکار زیاد خوشش نیاید.
- چرا ؟ توی تابوت که جسد پسر او نیست.
- درست است (رتنیک با حالت مانی به فکر فرو رفت) بهتر است این
کار زود و با ملامت انجام شود - اگر بتوانید از پیرمرد اجازه بگیرید خدمتی
برای ما انجام داده اید باید مقبره خانوادگی را باز کرد.
- اجازه میگیرم.
رتنیک بالحن متفکری گفت:

- روزنامه ها سروصدا راه میاندازند ممکن است جنجال بزرگی
پیاکنند.
- کمی

چند لحظه در تفکراتش فرو رفت بعد قوطی سیگارش را در آورد و
به سمت من دراز کرد.

- نه متشکرم. من کاندیدای سرطان ریه هستم.
- بله فراموش کردم. (رتنیک قوطی سیگار را روی آستینش مالید
تا برق بیفتد) من از ناراحتی خوشم نمیاید ریان. من روی شما حساب میکنم
شاید بتوانم تابوت را قبل از اطلاع به فامیل باز کنم و نگاه کنم.
- ممکنست اینکار برای شما بد بشود.
- بله

سکوت طولانی برقرار شد بالاخره بلند شدم و گفتم :
- میروم آقای جفرسون را ببینم.
- منتظر تلفن شما هستم - بمحض اینکه موافقت او را بدست آوردم
تابوت را باز میکنیم .

- همین کار را خواهیم کرد.
- و یادتان باشد ریان همیشه داشتن يك دوست خوب در کلاتری

مرکزی مفید است فقط این موضوع را فراموش نکنید.
- عزیزم - مرا فراموش نکن منم ترا فراموش نمی کنم - این آواز خوبی است اینطور نیست ؟

بیرون آمدم - نگاه او در خلاء گم شد سوار اتومبیل شدم - پشت رل نشستم و سیگاری روشن کردم چند دقیقه ای در آن جا بودم تصمیم گرفتم اول به دفترم بروم تا مطمئن باشم سر جای خودش هست از آنجا تلفنی به ژانت وست بکنم و قرار ملاقاتی بپذیرم برای بعد از ظهر بگذارم.
وقتی داشتم کلید دفترم را داخل قفل میکردم صدای عمیق جووید را شنیدم که چیزی را دیکنه میکرد تلی از پاکت ها را که روی کف اطاق ریخته بود برداشتم و آنهارا روی میز پراز گرد و غبار ریختم بعد چون اطاق حالت زندان پیدا کرده بود پنجره را کاملاً باز کردم - صدای کلفت جووید به روشنی بمن میرسید او نامه ای را درباره یک چسب دیکنه میکرد - لحظه کوتاهی کوش کردم نگاهی به نامه های پستی ام انداختم و دیدم چیز جالبی در آنها نیست فقط سه نامه مربوط به کارم بود بقیه نشریاتی بود که آنها را در سبد انداختم.

تلفن را برداشتم و به مقر جی ویلبر جفرسون تلفن کردم - صدای صاحب هتل اسمم را پرسید به او گفتم - چند لحظه بعد ژانت رست کوشی را گرفت :

- من منشی آقای جفرسون - شما آقای ریان هستید ؟

- درست است. می توانم آقای جفرسون را ببینم ؟

- بله. البته ممکن است ساعت سه بعد از ظهر امروز بیایید.

- بله - البته خواهیم آمد.

سیگاری روشن کردم و پاهایم را روی میز انداختم . ساعت بیست دقیقه به یک بود کمی گرسنه بودم اما حالا به پازدنا برگشته بودم - هنگ کنگ و غذای چینی را از دست داده بودم بدون هیچ شورا و اشتیاقی به اسپارو و ساندویچ های همیشگی اوفکر کردم - اما بالاخره بدن احتیاجات خود را دارد راجع به آنچه جفرسون خواهم گفت و آنچه خواهم گفت و آنچه خواهم کرد تصمیم خود را گرفتم و به بیست و یک اسپارد رفتم مدت بیست دقیقه درباره زنان چینی با او حرف زدم و او را به این ترتیب خوشحال و متعجب

کردم - هامبر گرو آجیو در مقایسه با غذاها ن چینی روی معدوم وزن يك
پرکاه را داشتند بعد از ناهار به آپارتمان برگشتم - صورتم را تراشیدم دوش
گرفتم و لباسهایم را عوض کردم به این ترتیب ساعت ملاقاتم با جی ویلبر
جفرسون فرا رسید.

صاحب هتل مانند همیشه بدون يك کلمه حرف مرا مستقیماً به
دفتر ژانت وست که پشت میز کاوش نشسته بود برد.

رنگش پریده و دور چشمانش سیاه بود. بنظر میآمد شب بد
خوابیده است. خنده مصنوعی او بانگاش مطابقت نداشت - موقع ورودم
برخواست.

-- بفرمائید آقای ریان -- خواهش میکنم بنشینید :

نشستم - راهنمایم مانند شبها ملت ناپدید شد.

روی صندلیش جابجاشد دست های ظریفش را روی زیر دستی
گذاشت و بانگاه وحشت باری گفت :

-- مسافرتان موفقیت آمیز بود ؟ آقای جفرسون تا ده دقیقه
دیگر آماده ملاقات شما خواهند شد.

-- بله تا اندازه ای موفق شدم (از کیف دستیم عکس فرانک بلیک
را که بمن داده بود در آوردم و آنرا روی میز انداختم) اینرا شما بمن
داده اید - یادتان میآید ؟ شما بمن گفتید که این عکس هرمان جفرسون
است.

عکس را بدون عکس العملی نگاه کرد و بعد مرا نگرینست .
-- میدانم.

-- من الان آنرا به آقای جفرسون نشان میدهم و به او میگویم
که شما این را برایم تهیه نمودید و ادعا کردید که عکس پسر اوست .
نگاهش را روی دستهایم انداخت و پرسید :

-- او مرده است ؟

-- هرمان ؟ بله ایندفعه دیگر مرده است .

لرزید و بعد زمان درازی بی حرکت ماند . بالاخره چشمهایش
را بلند کرد هنوز رنگ پریده و نگاهش حاکی از بدبختی بود .
-- چه اتفاقی افتاد ؟

— میدانستید که او با يك باند قاچاقچیان مواد مخدره همکاری داشت ؟

— بله میدانستم .

— خیلی خوب . آنها کلکش را کردند . او سعی کرده بود گمراهشان کند ولی موفق نشد . چطور این موضوع را می دانستید ؟
چند ثانیه جوابی نداد . بعد با لحن خسته ای گفت :

— خودش بمن گفته بود . میدانید . من خیلی احمق بودم که عاشق او شدم . او از این عشق منفعت میبرد . من مثل يك ابله با او رفتار میکردم . این اتفاق برای بعضی زنهای همینطور برای مردان بی اهمیت می افتد .

— چرا این عکس را بمن دادید و گفتید عکس هرمان

است ؟

— میخواستم آقای جفرسون را حفظ کنم . او تنها روح پاك و با ارزشی است که من تاکنون شناختم . نمی توانم فکرش را هم بکنم که او روزی بفهمد پسرش قاچاقچی مواد مخدره بوده .

— این عکس را از کجا پیدا کردید ؟

— هرمان آنرا برایم فرستاد . او فقط سالی یکبار به پدرش کاغذ می نوشت اما برای من اغلب نامه میفرستاد (تردید کرد بعد ادامه داد) گرچه شما همه چیز را میدانید ، ما سالها پیش عاشق هم بودیم . من بچه ای از او داشتم — کاملاً از رذالت او اطلاع داشتم ولی عاشقش بودم — او اینرا میدانست و از آن بهره برداری می کرد . گاهی راجع به اشخاص مختلفی که ملاقات میکرد چیزهایی می نوشت . عکس زنهای چینی را هم میفرستاد میدانست که این کارها برای من رنج آوراست . این موضوع باعث سرگرمی او بود . يك روز این عکس بلیتک را برایم فرستاد . به من میگفت که با او شربك شده است حدس زدم این عکس را فرستاده تا به من ثابت کند که دروغ نمیگوید . به حرفش اطمینان نداشتم ولی بهر حال این عکس را فرستاده بود . از من خواست که هزار دلار برایش تهیه کنم تا حرکت کند و به اینجا بیاید . اینکار را برایش انجام ندادم . بالاخره يك نامه وحشتناك دریافت کردم . برایم نوشته بود

که ناراحتی‌های سختی دارد. او ترسیده بود. از طرز نوشتنش این موضوع هویدا بود او با قاچاقچی‌های مواد مخدره اختلاف پیدا کرده بود و آنها میخواستند او را بکشند به من نوشت که میخواهد خود را مخفی کند - بلینگ مرده بود و این اشخاص جسدرا بجای او عوضی گرفته بودند - قبلا به من خبر داد که زنش جسدرا به اینجا خواهد آورد این تنها وسیله‌ای بود که اعضای باندرا متقاعد میکرد که او مرده است و در این صورت تحقیقات خود را رها میکردند (دستهایش را با نانوانی بلند کرد) وقتی فهمیدم تا این حد سقوط کرده است داشتم از ناراحتی می‌مردم نمیخواستم آقای جفرسون این موضوع را بفهمد - میدانم نباید اینکار را میکردم ولی کردم (چون چیزی نگفتم - ادامه داد) او آدرس يك چینی بنام ونگ هوپ هورا به من داد و نوشت که اگر اوضاع بدطوری چرخید برای این شخص نامه‌ای بنویسم. وقتی زن او به قتل رسید و آقای جفرسون تصمیم گرفت شمارا به هنگ کنگ بفرستد من برای این ونگ نوشتم و به او اطلاع دادم. به او نوشتم که عدس بلینگ را به شما داده‌ام اینکار را کردم که آقای جفرسون حقیقت را نفهمد.

گفتم

- او باید حقیقت را بفهمد دیگر نمی‌توانم از او مخفی کنم.
- چرا؟ (به جلو خم شد) نمی‌شود گذاشت که او در حالیکه فکر میکند پسرش آدم خوبی بوده بمیرد؟

- مطالب خیلی بغرنج شده است باید تابوت را باز کرد - پلیس تصمیم دارد اینکار را بکند - این چیزی نیست که بشود آنرا از بین برد (از روبرو به او نگاه کردم) من شمارا خارج از این جریان حفظ خواهم کرد. اما این تنها کاریست که می‌توانم بکنم.

و در این موقع در زدند و صاحب هتل ظاهر شد:
- آقای جفرسون الان حاضرند شمارا بپذیرند. ممکن است لطفا دنبال من بیایید؟

وقتی بلند شدم ژانت وست از پنجره به آسمان نگاه میکرد بدون اینکه چیزی ببیند.

جی وایلیر جفرسون روی صندلی درازش دراز کشیده بود و بنظر

میآمد از ملاقات دفعه قبلان هنوز آنچا را ترك نكرده است. مرا نگاه
كرد و صندلی كنار خود را به من نشان داد

- خوب - جوان برگشتید حدس میزنم خبرهایی برای من دارید.
نشستم و گفتم :

- بله اما از آن نوع خبرهایی نیست كه شما خوششان بیاید - شما
مرا به هنگ كننگ فرستادید كه سعی كنم آنچه را در پشت این موضوع
پنهان است كشف كنم و من هم اینكار را كردم .

مرا برانداز كرد و بعد شانه هایش را پائین آورد

- بالا - همه چیز را بمن بگوئید . چه فهمیدید ؟

شرح مختصر ولی كاملی راجع به آنچه در هنگ كننگ به سرم
آمده بود و آنچه درباره پسرش فهمیده بودم برایش گفتم - وضع مردنش
را برای اوروشن نكردم به او گفتم پلیس جسدا را از دریا گرفته است .
به من گوش كرد نگاهش خیره مانده بود . تا وقتی سرفه كردم
ساكت ماند . آنوقت پرسید

- و حالا ؟ (دیگر به من نگاه نمیكرد)

پلیس میخواهد تابوت را باز كند و به بیند ، میخواهد از شما
اجازه برای باز كردن كور بگیرد .

- موافقم - میس وست كلیدش را به آنها خواهد داد .

- من كارهای لازم را برای برگرداندن جسد پسر تان انجام دادم .

آخر این هفته میرسد .

با صدای بی تفاوتی گفت

- متشكرم .

سكوت طولانی برقرار شد . در این مدت من به نوک كفش هایم

نگاه میكردم و اودروپا فرو رفته بود ، بالاخره گفت

- هرگز فكر نمیكردم كه هرمان بتواند انقدر تنزل كند - قاچاقچی

مواد مخدره - بدترین كاری كه در دنیا هست .

جوابی ندادم

- فكر میكنم مرگ برای او بهتر بود - همینطور برای زنش - شما قاتل

اورا كشف نكردید ؟

- هنوز نه. میخواهید که من تجسّسات خودم را ادامه بدهم؟
 - چرا نه؟ (واضح بود که اوفقط راجع به پسرش فکر میکند) هر
 چه لازم دارید پول یا چیز دیگر بخواهید. میس وست انجام خواهد داد.
 وقتی که نتیجه قطعی درباره این ماجرا بدست میاید. قاتل را پیدا کنید.
 در حالیکه برمی خاستم گفتم:
 - من احتیاج به کلید گورستان دارم. یک چیز دیگر هم هست آقای
 جفرسون. حالا که پسر شما مرده است. وارث شما کیست؟
 این سؤال او را از جا تکان داد.
 - از چه لحاظ این موضوع به شما مربوط است که پولهای من مال
 کی خواهد بود؟

- اگر این سر آنقدر مهم است. در این صورت معذرت میخواهم.
 در حالیکه دسته های صندوقی را با حالت ناراحتی نوازش میکرد
 ابروهایش را درهم برد رگهای دستش برجسته شده بودند.
 - نه ای شرنیست ولی چرا این را از من میپرسید؟
 - اگر زن هرمان زنده بود به او در وصیت نامه خود چیزی اختصاص
 میدادید؟

- طبیعتا. زن پسر من حقی از آنچه من درباره پسر من در نظر گرفته
 بودم داشت،

- خیلی بود؟
 - نصف ثروتم.
 - خوب این زیاد است. نصف دیگر به که میرسید؟
 - میس وست.
 - پس از این قرار او الان وارث همه آن است؟
 متفکرانه به من خیره شد.
 - درست است. چرا شما آنقدر نسبت به مسائل خصوصی من کنجکاو
 هستید آقای ربان؟

- این شغل من است که کنجکاو باشم.
 این را گفتم و بیرون آمدم.
 زان و ست را دیدم که پشت میزش نشسته بود. در لحظه ای که در آستانه

در ظاهر شدم سرش را بلند کرد باصدای سرد و بی‌اعتنائی گفت.
- بفرمائید. آقای ریان.

داخل شدم.

- میخواستم کلید کورستان را بگیرم پلیس میخواهد تابوت را باز کند. من به‌ستوان رتنيك وعده داده‌ام که کلید را برای او تهیه کنم. از نظر آقای جفرسون اینکار اشکالی ندارد.

در یکی از کتوهای میز ش گشت. کلیدی پیدا کرد و به من داد.

- ماجرارای او گفتم. تقریباً آنرا به‌خوبی تحمل کرد.

شانه‌هاش را بالا انداخت:

- حالا میخواهید چکار کنید؟

- او می‌خواهد که من قاتل جو. آن را پیدا کنم. کار من اکنون

اینست .

- همه قتل‌ها آثاری دارند. من کاملاً مطمئنم که نشانه‌ای از او هست

من حتی حدس‌هایی هم راجع به آن می‌زنم. اما نمی‌خواهم وقتتان را تلف کنم هر وقت کارم تمام شد کلید را پس میدهم.

وقتی خارج شدم باقیافه متفکری به‌میزنگاه میکرد. صاحب هتل

مرا راهنمایی کرد. کلمه‌ای هم نگفت و من هم چیزی به او نگفتم. وقتی سوار

اتومبیل شدم حرکتی را در عقب پرده پنجره ژانست وست مشاهده کردم -

او مرا قبح حرکت من بود.

ستوان رتنيك و گروه‌بان پولسکی از اتومبیل پلیس پیاده شدند و

جلوی کورستان به‌من ملحق گردیدند.

رتنيك در حالیکه سیگارش را می‌جوید گفت.

- اگر يك‌جا باشد که من از آن نفرت داشته‌باشم قبرستان است.

گفتم:

- بالاخره يك‌روزی گذر ماهم به اینجامی افتد. این‌جا منزل آینده و

معین شماست.

رتنيك غرغر کنان گفت.

- اینرا میدانستم. اما تصورش را بکنید درست به‌مین دلیل است که من

از منزل‌های معین بدم می‌آید.

داخل شدیم و به خیابان وسیعی که در دو طرف آن درختان زیبایی کاشته شده بود رسیدیم پولسکی در حالیکه مدخلی را درست راست نشان میداد گفت.

- آنجاست، ردیف چهارم.

وارد آنجا شدیم و به قبری از سنگ مرمر سنگین که دور تا دور آن با سنگ های درخشان مزین شده بود رسیدیم.

پولسکی کلید را از من گرفت و گفت.

- آنجاست.

رتنیک گفت.

- عکس العمل جفرسون پیرچه بود. فکر میکنم موضوع برایش تکان دهنده بوده است.

پولسکی با صدای احمقانه ای گفت.

- حالا چه میگویند؟ (بطرف ما برگشت) یکنفر زودتر از ما رسیده است.

رتنیک چند قدم جلو رفت من هم بدنبال اورفتم. پولسکی در کور را فشار داد قفل شکسته شده بود. معلوم بود که چیزی را بین قفل و در قرار داده بودند. شکافی در مرمر بود که يك تکه آن کنده شده بود. خطوطی که در آنجا دیده میشد حاکی از این بود که این کار با عجله و بدفعات انجام شده است.

رتنیک بیولسکی گفت:

- بپیچ چیز دست زن تا نگاهی بداخل بیاندازیم.

نور چراغ جیبی خود را بداخل کور انداخت چهار تابوت روی نیمکت های سنگی روبروی ما دیده میشد. یکی از آنها که روی نیمکت پائینی بود سرپوش نداشت. سرپوش آن بدیوار تکیه داده شده بود داخل تابوت را نگاه کردیم. خالی بود فقط يك شمش سرب در آن انداخته شده بود.

- خدایا معلوم است که جسد را دزدیده اند.

گفتم:

- شاید هم هرگز جسدی در آن نبوده است.

باخشم بطرف من برگشت.

- معنی این حرف چیست؟ چه چیزی را از من پنهان کرده‌اید؟

باخشی جواب دادم:

- من هر چه میدانستم بشما گفتم ولی این دلیل نمیشود که دیگر مغزم

را بکار نیاندازم.

این موضوع شما را ناراحت میکند؟

بطرف پولسکی برگشت.

- این لغتی رایج را بدار و آنرا امتحان کن ممکن است آثاری روی

آن باشد.

من و این آقا میرویم باهم حرف بزنیم (بازوی مرا گرفت و بیرون

کشید).

پولسکی به طرف در خروجی رفت سوار اتومبیل شد و بکالانتري

تلفن کرد.

رتنیک مقداری دور شد تا مطمئن شود کسی حرفهای ما را نمیشنود بعد

روی یک قفس نشست و سیگاری بلب گذاشت.

- یالا. ده بگوئید. عقیده شما چیست؟ خدایا!

جواب دادم:

- در این لحظه عقیده‌ای ندارم. از این موضوع ناراحت نیستید که

بفهمید روی زن، مادر یا شوهر نکنفر نشسته‌اید؟

- حالا اصلاً آنقدر کیج هستم که بفکر آنچه زویش نشسته‌ام

نمی‌افتم. فرماندار امروز صبح بمن تلفن کرد. برادر زن متفدّم میخواست

بداند من بزودی کلید این راز را پیدا میکنم یا نه. شمارا جع باین موضوع

چه میگوئید؟ حتی برادر زن هم شروع کرده که پوسترا بکند!

- بدکاری میکند.

- چطور فکر میکنید که جسد در تابوت نبوده است.

- مثلاً یک چنین فکری: جسد بلینک خاکستر شده است. پس چرا آنرا

ناپدید کنند؟

بهر حال تشخیص هویت ممکن نبوده است. خوب پس چرا

این خطر را تحمل کرده‌اند که بیايند قفل را بشکنند و بقیه جسد را ببرند؟

فقط بعلت اینکه جسد هرمان در تابوت نبوده است . من فکر کردم شاید جسد بلینک بوده است . اما الان عقیده دارم که هیچ کس توی تابوت نبوده است . توی تابوت سرب کرده اند و آنرا فرستاده اند . جسد داخلش بوده است .

رتنیک سعی کرد این خبر را هضم کند .
بالاخره گفت :

- خوب پس چرا این لعنتی آمده و حالا که میخواستیم آنرا بازديد كنيم بآن سرزده است .

- كاملا درست است (ناگهان علت آنرا فهميدم با مشت روی كف دست ديگرم كوبيدم) من بايد خیلی احمق باشم كه تا كنون متوجه اين موضوع نشده ام . طبيعتا معلوم است چرا .
خدایا اين يك فكر خیلی ساده است كه بايد از همان اول متوجه آن ميشدم !

رتنیک نگاه شكفت باری بمن انداخت .

- آخر چرا اين حرف را ميزنيد . چه فكري بنظر تان رسیده است .

- توی تابوت هروئين بوده است تزدیک شصت كيلو هروئين . اين يك نقشه عالی بوده است . بهترين وسيله ای كه ميتوانستند بآسانی اين مقدار هروئين را از هتك كنك باینجا بفرستند .

رتنیک چشمهایش از تعجب گرد شد بعد روی پاهایش جهید :
- بله ... بايد اينطور باشد . بالاخره يك فكر حسابی به كله مان رسید .

گفتم :

- وقتی جفرسون هروئين ها را بلند ميكند بفكر رد كردن آن ميفافت او نميتوانسته هتك كنك را ترك كند و باند بدنبال او بوده است يك چنین مقدار هروئين بايد باندازه يك كوه پول بيارزد بايد قاچاقچی ها را از مرگ خودش مطمئن ميكرده با اين تير دوشان زده است چون ضمنا جو-آن را هم فرستاده است كه از پدرش برای برگرداندن جسد پول بگيرد .

يادتان بياوريد كه او پول نداشته و تنها وسيله خارج كردن هروئين

از هنگ كنك قراردادن آن در تابوت بوده كه مخارج حمل آن توسط جفرسون
پیر پرداخت میشده است . اول جسد بلینگ را در آن گذاشته اند تا مأمورین
كمرک و مقامات كنسولگری را مطمئن كنند بعد در يك زمان بخصوصی
جسد را در آورده و شاید بدريا انداخته اند و بجای آن هروئین ها را
گذاشته اند .

جفرسون تنها در هنگ كنك مانده اما ترتیب خروج زنش و هروئین ها
ر داده است .

رتنیک باخوش بینی پرسید :

- کی مواد مخدره را بلند کرده؟

- از كجا می توانم بفهمم . از آنچه مالك كارتی درباره جسدی كه
از آب گرفته بودند میگفت معلوم میشد هرمان را شكنجه داده بودند .
ممکن است كه باند توانسته از او اقرار بگیرد ، آنوقت کسی را فرستاده اند
كه تابوت را باز كند و كالا را بردارد ولی راجع باین موضوع مطمئن
نیستم .

صورت رتنیک برق زد .

- ممكن است اینطور باشد در این صورت خدا یا اوضاع خیلی برفیق
مراد نیست پاسگاه احمقها باید برود و سرش را بسنك بكوبد (باساده لوحی بمن
خندید) گفتم

- ولی این موضوع توجیه نمیشود كه چرا زن چینی را در دفتر من بقتل
رسانده اند .

خنده اش محو شد و دوباره در حالت کیدجی فرو رفت .

- بله .

گفتم :

- این فکر در سر من هست كه موضوع قتل هیچ ارتباطی با قاچاق مواد
مخدره ندارد .

جو- آن واژه نصف ثروت جفرسون پیر بوده است . او خودش
امروز بعد از ظهر این موضوع را بمن گفت . من همینطور فهمیدم حالا كه او
مرده است ژانت وست همه ثروت را بارث میبرد .

رتنیک نگاه عمیقی بمن انداخت .

- فكر میکنید او آن زن را كشته باشد؟

— من هیچ فکری نمیکنم فقط میدانم که او یک قوه محرکه ای دارد.
ده میلیون دلار، قبلاً به شما گفته ام که ممکن است این دوست پیرمرد خیلی
طماع باشد. اما اینهم موضوع را توجیه نمیکند که زن چینی چرا در دفتر
من به قتل رسیده است.
رتنیک سرش را خاراند.

— شاید من بتوانم تحقیق کنم که او دوستی دارد یا نه
پولسکی او را صدا کرد - رتنیک گفت
— با من در تماس باشید - کارهایی هست که باید من انجام دهم
عجله کرد تا به پولسکی که گوشی تلفن را در دست داشت و به او علامت
میداد که تند برود برسد.

به دفترم برگشتم ساعت پنج و نیم بود - نمیدانستم چرا با آنجا
برگشتم. چون کاری نداشتم که انجام بدهم اما هیچ دلیلی هم نبود که
به آپارتمانم برگردم - بمحض ورود پنجره را باز کردم نشستم سیگاری
روشن نمودم و مشغول تماشای تقویمی که روی دیوار قرار داشت
شدم.

به ژانت وست فکر میکردم - به جون هاردویک مرموز فکر میکردم -
آیا میشد گفت که دوست ژانت وست همان جون هاردویک است؟ آیا اوزن
هرمان جفرسون را کشته است؟ اگر اینطور است چرا این لغتی دفتر مرا
انتخاب کرده و چرا سعی کرده که مرا در این قتل وارد کند؟

تقریباً بطور قطع نمی توانستم تصور کنم که ژانت وست در یک جنایت
شریک شود - او از این نوع آدمها نبود و معذک این عامل محرکه
یعنی ده میلیون دلار وجود داشت شاید دوستش جو - آن را بدون اطلاع
او کشته بود - بدون اینکه بعداً به او اعتراف کند - این هم ممکن بود ...
صدای جووید جریان تفکرات مرا قطع کرد . گفت
— من میروم - تا فردا صبح .

صدای او از پنجره بازش به وضوح بمن رسید . از دفترش خارج شد -
به طور مبهمی حس میکردم به ملاقات من میاید . اما اینکار را نکرد با قدمهای
سنگین به طرف آسانسور رفت و صدای آسانسور چند لحظه بعد بگوشم رسید.

دوباره تفکراتم را ادامه دادم ، ولی بجائی نمیرسیدم سعی کردم افکارم را متمرکز کنم بیش از يك ساعت دنبال يك فكر منطقی گشتم و ناگاه صدای در درست موتور هواپیمائی را شنیدم . این صدا زیاد و بعد کم شد . از جای خود برخاستم - صدای بلند شدن يك هواپیمای جت بدنبال آن شنیده شد . این درست همان صداهائی بود که وقتی جون هاردویک از من میخواست مراقب خانه خالی واقع در بولوآر کنافت باشم از تلفن می شنیدم . گوش بزنگ منتظر ماندم درست همان محیط فرودگاه در حال فعالیت بود که من از پنجره می شنیدم - نمیدانستم این صداها از کجا میاید . داخل سرسرا شدم . قلبم میزد بدون سروصدا پشت در دفتر جووید رفتم - دستگیره را پیچاندم و آنرا فشار دادم

منشی هراسناك با عینكش روی ضبط صوتی که من قبلا روی میزوید دیده بودم خم شده بود و نوار مشغول کار بود و بلند گوصداهای فرود آمدن و برخاستن هواپیماها را پخش میکرد .
گفتم :

- فکر میکردم که شما محل کارتان را تبدیل به فرودگاه کرده اید .
آنقدر با شدت از جا جهید که ترسیدم نکند از عقب بیفتد با عجله ضبط صوت را خاموش کرد و بانگاه متعجب و غافلگیر شده ای رو بروم قرار گرفت .

سعی کردم خنده ای بکنم .

- نمیخواستم شما را بترسانم فقط صدای ضبط صوت را شنیدم و این موضوع کنجکاویم را برانگیخت .

- آه - خوب ! (کمی آرامتر شده بود) . من ... من نمی توانستم اینکار را بکنم من ... من از خودم میپرسیدم روی این نوار چه چیزی ضبط شده است . آقای وید به منزلشان رفته اند .

- دوباره آنرا بگذارید - ضبط واقعاً عالی است .

تردید کرد

- نه ... من ... من فکر میکنم بهتر باشد اینکار را نکنم ... آقای وید شاید خوششان نیاید .

- از این کار ناراحت نخواهند شد .
به طرف میز رفته درحالیکه از من دور میشد جارا برایم خالی گذاشت

- چه اسباب خوبی است !
روی دگمه که سبب برگشتن نوام میشد فشار دادم و وقتی به نقطه اولیه اش رسید - دستگاه بلندگورا روشن نمودم - صداهای مخصوص يك فرودگاه در حال فعالیت بخوبی در بلندگو شنیده میشد . پس از اینکه چند دقیقه آنرا گوش کردم - دستگاه را باخنده ای به جانب منشی قطع نمودم اکنون - قطعیتی که بالاخره از تشخیص این جون هاردویك مرموز بدست آورده بودم مرا به هیجان میآورد - اگر این موضوع را با يك اتفاق افسانه مانند و به علت کنجکاوی این دختر ترسو کشف نکرده بودم چه کار می توانستم بکنم - پرسیدم .
آقای وید تا فردا بر نمیگردند ؟

- نه
- بسیار خوب - پس من فردا ایشانرا می بینم - شب بخیر
بیرون رفتم - وقتی به دفترم باز گشتم نشستم و سیگاری روشن نمودم دستهایم از شدت بی صبری میلرزیدند .

مدت نیم ساعت تکان نخوردم بعد کمی پس از ساعت شش - منشی از اتاق مجاور خارج شد و در آنراست و در کریدور دور شد - بزودی صدای آسانسور که او در آن جای گرفته بود تا به خیابان برسد شنیده شد بعد صدای قدم های مستخدمین دیگر در دفتر سررا به گوش رسید تا وقتی که سکوت خارج به من ثابت کرد دیگر شخصی در این طبقه وجود ندارد صبر کردم بالاخره برخاستم به سمت در رفتم آنرا باز کردم نگاهی به کریدور انداختم . هیچ نوری پشت شیشه دفترها نبود - همه این طبقه به من تعلق داشت .

به دفترم باز گشتم يك کلید همه کاره از داخل یکی از کتوهایم بیرون آوردم - کمتر از يك دقیقه وقت برای باز کردن در دفتر و دید کافی بود داخل آن شدم و در را پشت سرم بستم - دور خود نگاه کردم - يك کنجه سبزرنگ بزرگ ساخته شده از فولاد - به دیوار قرار داده شده بود قفل آنرا

نگاه کردم . کلیدی نداشتم که به آن بخورد - دوباره به دفترم رفتم چند آچار برداشتم و دوباره به محل کاروید بازگشت نمودم .

ربع ساعتی سعی میکردم گنجی را باز کنم ولی قفل به من برتری داشت - کمی زور بخرج دادم ولی ترجیح دادم از آن صرف نظر کنم . به اطاق دیگر رفتم در آن يك ميزيك ماشین تحریريك صندلی و يك قفسه که در آن بجز کاغذ چیزی نبود - وجود داشت .

اگر آنچه دنبالش میگشتم در دفتر بود - جای دیگری بجز گنجی فولادی نمی توانست باشد که آنهم با کلید قفل شده بود .

نواری را که صدای هواپیماها در آن ضبط شده بود در آوردم و نواری دیگری که در یکی از کتوها بود به جایش قرار دادم - برق را خاموش کردم در را باز گذاشتم و به دفترم برگشتم .

نواری در کتو گذاشتم و درش را قفل کردم و بدنبال آدرس منزل وید در دفتر چه تلفن گشتم . آیاترمان اودر خیابان لاورنس قرار داشت که با اتومبیل از دفترده دقیقه فاصله داشت پیاده نمره او را گرفتم .

کمی تردید کردم و خواستم به رتئیک تلفن کنم . اما چون میخواستم کس دیگری را جز خودم در این موضوع داخل نکنم - اینکار را انجام ندادم - هنوز هم می توانستم خود را گول بزنم تا وقتی که مطمئن بودم حق داشتم . نتیجه گرفتم که همیشه وقت تلفن زدن به رتئیک بعد از صحبت باوید هست .

دوباره نمره وید را گرفتم اینکار تا ساعت ۹ طول کشید ، در حدود این ساعت بالاخره جواب داد :

- تاسون ریان صحبت میکند .

- عجب! سلام! (او حالت متعجبی داشت) - چه کاری توانم برایتان

بکنم؟ مسافرت خوبی کردید ؟

- عالی - من در دفترم هستم دنبال چیزی آمده ام که آنرا فراموش

کرده بودم - دیدم که در اطاقتان کاملاً باز است و چراغها خاموش هستند -

منشی شما رفته است - بنظرم یادش رفته در را قفل کند مایلید که به

دربان بگویم عوض شما در را قفل کند ؟

به زحمت نفس می کشید . بعد از سکوت طولانی گفت :

- این همان چیزی است که از آن دلخورم . شاید بهتر باشد که خودم بیایم .

- از قرار معلوم شما تاحالا بایک دزد ملاقات نکرده اید .

- چیزی نیست که بدزدند . بجز ضبط صوتم و ماشین تحریر . فکر میکنم بهتر است مواظب آنها باشم .

- هر طور بخواهید . اگر مایل باشید به دربان اطلاع میدهم اومی بندد .

- فایده ندارد . من میایم . این بهتر است . نمیفهمم چطور او فراموش کرده در را قفل کند این اولین دفعه ایست که این اشتباه را کرده است .

- شاید عاشق است ... (شروع به خندیدن کردم) خوب . من الان

میروم مطمئنید که احتیاجی به من ندارید؟

- نه متشکرم . از تلفنتان هم متشکرم .

- اختیار دارید مهم نبود ... به امید دیدار .

گوشی را گذاشتم و چراغها را خاموش کردم دفترم را قفل کردم و به دفترم رفتم در اطاق منشی نشستم رولورم را در آوردم . ضامن آنرا زدم و کنار خود قرار دادم .

تقریباً ده دقیقه صبر کردم بعد از آن صدای آسانسور آمد . بلند شدم و پشت در رفتم .

رولور بدستم بود . صدای قدمهای سریعی را شنیدم . بعد کسی در دفتر ویدتکان خورد چراغ روشن و در بسته شد ، آنجا را از شکاف درمیدیدم . ویدنگاهی به اطاق انداخت به طرف اطاقی که در آن بودم آمد در را برویم فشار داد نگاهی در آن انداخت و به دفترش برگشت . صدای کلید بلند شد و قفلی باز گردید فهمیدم که میخواهد کنجه فولادی را باز کند از مخفی گاهم در پشت در بیرون آمدم . جلوی کنجه زانو زده بود . دولته در آن کاملاً باز بود کنجه پر از شیشه های کوچک جعبه لوله های شیشه ای و سایر نمونه های فرآورده های شیمیائی بود به آرامی پرسیدم .

- هروثین همیشه آنجاست؟

لرزید و بعد آهسته سرش را به سمت من برگرداند . به آهستگی رولور را بلند کردم تا او آنرا ببیند . رنگ صورتش مثل کج سفید شده بود .

بدون عجله بلند شد.

با صدای خشنی گفت:

- اینجا چکار میکنید؟

- سعی کردم در گنجه‌ها باز کنم ولی بالاخره نتوانستم از عهده قفل
بر بیایم (چشم‌ها را برنمیداشتم) بالاخره فکر کردم آنرا به وسیله شما باز
کنم و از اینرو به شما تلفن کردم. دور به ایستید و سعی نکنید مرا وادار
به تیراندازی نمایید.

جواب داد:

- من چه کار کرده‌ام؟

با قدم‌های لرزان رفت و در صندلی دفترش نشست - صورتش را بین
دست‌های پنهان نمود پائین گنجه‌ها بررسی کردم در آنجا پنج‌جاه پاکت
کوچک که دورشان بخوبی نخ پیچی شده بود مشاهده نمودم.

در حالیکه میرفتم در گوشه‌ای بنشینم پرسیدم.

- این همان هرئینی است که جفرسون به‌تور زده‌است.

به صندلی تکیه داد. صورتش را که پراز عرق شده بود می‌مالید.

- بله. از کجا فهمیدید من آنها را برداشته‌ام؟

- شما یادتان رفته بود نوار ضبط صوت مربوط به فرودگاه را از بین

ببرید. منشی‌تان خواست به آن گوش کند. من هم شنیدم. همه چیز
معلوم شد.

شانه‌هایش را با ناانوائی بالا برد:

- من همیشه سهل انگار بوده‌ام. اینهم اشتباهی بوده که نباید می

کردم و آنرا مرتکب شده‌ام. وقتی بمن خبر دادید که قرار است به هنگ کنگ

بروید، دست و پای خود را کم کردم. (نگاه خسته‌ای به من انداخت) میدانستم

که اگر از زنجیر اتفاقات بالا بروید روی آن حلقه مفقوده‌ای که شمارا

بسمت من رهبری میکرد خواهید افتاد. وقتی بمن گفتید که عازم هستید

عقلم را از دست دادم و یک معتاد را سراغتان فرستادم تا شما را بکشد.

می‌بینید که چقدر امیدم را از دست داده بودم. این ضربه دفع شد بالاخره

فهمیدم که دیگر فقط موضوع زمان است یعنی باید منتظر بمانم اما آنقدر

عمیقا خود را در تله انداخته بودم که کار دیگری جز ضرب زدن و باز هم امیدوار بودن نداشتم.

- اگر این موضوع شمارا تسلی میدهد بدانید بهتر بود خودتان را از آن کنار میکشیدید. من بمنشی جفرسون مظنون بودم او يك عامل محر که داشت و من بمحض اینکه يك عامل محر که پیدا کنم روی همان حدس هر کار که پیش بیاید انجام میدهم .
جواب داد :

- من بخوبی بخود وعده میدادم که شما باو مشکوک هستید . از این جهت بود که ارتباط اورا با هرمان برایتان شرح دادم . اما میدانستم که اگر در هنگ کنگ هرمان را پیدا کنید و با او حرف بزنید مطمئنا مرا پیدا میکنید .

- چطور از رسیدن جو-آن و هر وین خبردار شدید؟
- قبل از دربار هه چیز قرار گذاشته شده بود . داستانهاییکه درباره هرمان برایتان گفتم راست هستند . فقط وقتی ادعا کردم که دیگر او را ندیده‌ام دروغ گفتم . ماهمیشه با هم رفیق باقی ماندیم و در تماس بودیم در این دو سال اخیر من برای نگهداری و جریان کارهایم با اشکالات بسیار مواجه شدم که قدرت حل آنرا نداشتم . اگر خوب فکر کنم من اصلا قابلیت انجام کارهای بزرگ را ندارم فکر میکنم برای همین بود که من و هرمان رفیق شدیم . او هم بیشتر از من قابلیت نداشت بعد کارم آنقدر بد شد که احتیاج فوری بی پول پیدا کردم . در این موقع بود که هرمان برابم کاغذی نوشت . در آن بمن میگفت که دستش را روی مقدار زیادی هر وین گذاشته است و بمن پیشنهاد میکرد آنرا از او بخرم . با در نظر گرفتن اینکه من يك شیمیست صنعتی هستم نباستی علاقه‌ای بمواد مخدره داشته باشم.

ولی همانطور که گفتم بسیار بی پول بودم . او این حماقت را کرد که بمن اقرار نمود در هنگ کنگ مخفی شده است و اگر جو-آن نتواند وسائل لازم را برای تهیه يك پاسپورت جعلی و يك بلیط مراجعت برای او فراهم کند فقط چند هفته میتواند زنده بماند . نوشته بود که توسط باند موضوع تحت بررسی است و اگر بتوانند نشانه‌ای از او پیدا کنند حتما کشته خواهد شد .

دیدم شانسى برايم پيدا شده كه مبلغ زيادى بحبيب زنم اكر هر وئين را تصاحب ميكردم ميتوانستم آنها با سود بسيار زيادى بفروشم . بنا بر اين باو نوشتم كه موافقم . قرار گذاشتيم كه جو- آن ييابد و بمحض پياده شدن از هوايپما مرا پيدا كند تا جنس هارا مرخص كنم ومنهم مبلغ لازم را بپردازم.

اما هرمان بمن نگفته بود او با چه هوايپمايى ميرسد جرات نكردم خودم پيرسم ميترسيدم در اين صورت مورد سوءظن واقع شوم و اثرى از خود بجا بگذارم ميدانستم كه بايد او را بكشم (نگاهش روى دستهاى بزرگ لرزانش افتاد) در آن لحظه فكر كشتن يك زن چينى برايم كار آسانى بنظر ميرسيد معذلك نميدانستم چطور از شر جسد راحت بشوم . در اين موقع بود كه تصميم گرفتم جسدا در دفتر شما بگذارم . در آن كنار در دفتر من بود و هيچ اشكالى بنظر نميرسيد بعلاوه شما كار آگاه خصوصى بوديد . او را بجاي يكي از مشتريهاى شما ميگرفتند - به خود گفتم باز پرسها در حوادث غرق ميشوند مخصوصا كه شما در اين موضوع وارد شده ايد و هيچكس بمن فكر نخواهد كرد بايستى از غيبت شما در لحظه رسيدن او مطمئن ميشدم . اين نوار را از صداى هوايپماها ، كمى بعد از خريدن ضبط صوت تهيه كردم . ميترسيدم اكر خودم به فرود گاه بروم و از آنجا تلفن كنم مرا به بينند . از اين جهت نوار را بكار بردم تا شما مطمئن شويد كه به شما واقعا از همانجا تلفن ميكند و بعلاوه نبودنم در آنجا يك عذر موجهى بود كه نشان ميداد من در آن ساعت در دفترم بودم . آنروز بعد از رفتن شما منتظر ماندم - اول فكر كردم كه او هرگز نخواهد آمد بالاخره آمد او به من اعتماد داشت و گفت كه ماده مخدره در تابوت پنهان شده است . اگر اين كار را نميكرد او را نكشته بودم (يك لحظه چشمهايش را بست) چه دختر فشنگى بود - رفتم و رولورتان را از دفترتان برداشتم وقتى داشت با من حرف ميزد آنها از توى كشور آوردم بدون اينكه او بتواند آنها ببيند بعد همه چيز را بمن گفت - حرف هاى او مرا مصمم كرد و با رولور او را كشتم (لرزيد و باز عرق صورتش را خشك كرد) او را به دفتر شما انتقال دادم و همانجا گذاشتم . حالا كه همه چيز را گفتم احساس راحتى ميكنم - ديگر نمى توانستم بخوابم و بعلاوه ممكن نبود ماده مخدره

را بفروشم . همه آنها اینجاست . من منتظر برگشتن شما بودم . می توانم بگویم که واقعا منتظر بودم و وقتی فهمیدم برگشته اید جرات روبرو شدن با شما را نداشتم (بانگاه گریه آلودی به من نگرست) حالا چکار میکنید؟ نسبت به او ابا ابا احساس ترحم نمی کردم . او سعی کرده بود جنایتی را به گردن من بیندازد به يك قاتل پول داده بود تا مرا بکشد . او به طرز ناجوانمردانه ای زن هرمان را کشته بود اما آنچه برایم مطلقا قابل بخشیدن نبود این بود که او مسئول مرگ لیلا بود . او برای ربودن يك طعمه نقشه ای با خونسردی وحشیانه ای طرح کرده بود و نسبت به دوستش مرتکب خیانت شده بود . گفتم :

- چه فکر میکنید ؟ باید ماجرای خودتان را برای پلیس نقل کنید . گوشی تلفن را برداشتم . در مدتی که شماره را می گرفتم مخفیانه از صندوق بلند شد و با قدمهای نامطمئنی به سمت در رفت . تصور میکنم که اگر به پاهایش تیراندازی میکردم می توانستم او را متوقف کنم . اما ناراحتی دیگری داشتم . او جای دوری نمیرفت و وظیفه من این بود که در آنجا بمانم تا مطمئن شوم که هر وئین ها از مخفی گاهشان خارج نخواهند شد .

در حالیکه از پاسگاه دائمی کلانتری مرکزی تقاضا میکردم رتیک را خبر کنند و يك اتومبیل پلیس بفرستند صدای آسانسور را شنیدم که ویدرا به طبقه پایین میبرد . اتومبیل کمی دیر رسید ولی نیم ساعت بعد او را یافتند - او در اتومبیلش در انتهای دیگر «پیچ دراو» پیدا شد - سیانور خورده بود .

رتیک توضیحات مرا شنید - حالت نامطبوعی داشت - در آخر صحبتیم گفتم .

- من از موضوع پرت بودم - همه اش درباره دلارهایی که به منشی جفرسون میرسید فکر میکردم - کاملا بر حسب اتفاق بود که گناه ویدرا کشف کردم - اگر او در مورد ازبین بردن نواری که در فرودگاه پیر کرده بود سهل انگاری نمی کرد و اگر منشی او کنجکاو نبود - هرگز به او نمی رسیدم رتیک سیگاری به من تعارف کرد .

- گوش کنید - ریان ، شایستگی انجام این کار باید برای من

باقی بماند من باید شهرتم را حفظ کنم ولی شمانه . اگر میخواهید در آینده روی من حساب کنید در این مورد خودتان را ناشناس نگه دارید . مطبوعات راجع به من چیز خواهند نوشت .

تو مرا بخاطر بیایور - عزیزم منهم ترا فراموش نخواهم کرد - جداً لازمست يك آهنگك برای این شعر درست کرد ، اما مواظب باش ستوان ، جفرسون پیرمیل دارد کارها با ملایمت خاتمه پیدا کند . اوتحمل نمیکند که همه بفهمند پسرش قاچاقچی مواد مخدره بوده است و هر کار بتواند میکند تا از این موضوع جلوگیری کند - اوهم شما را فراموش نخواهد کرد . اما اومی تواند ترتیبی برای شما بدهد که خاطره بدی برایتان باقی بماند . بنابراین روی مطبوعات زیاد اصرار نکنید - اگر وید بمیرد شانسى برای شما خواهد بود .

گذاشتم که او در تخیلات اندوهناکش فرو برود . از همه بدبختیهائی که در جریان این قضیه با آن رو برو شده بودم تنها يك نفر بود که تأسف عمیقی در وجودم بجا نهاده بود لیلا - دختر کوچک چینی . در حالیکه از خیابان میگذشتم تا بروم و ناهارم را تنها در بیستروی اسپارو بخورم هنوز هم به لیلا فکر میکردم .

پایان

از انتشارات دیگرا سازمان
چاپ و انتشارات اطلاعات

آشویتنس

دروازه جهنم



پدرم چارلی چاپلین

